

برتولت برشت

ترس و نجابت ایش سوم

ترجمہ شریف لکڑانی



ترس
و
نگبت
رأیش سوم



انتشارات مروارید

این کتاب از روی نسخه‌ای که « **Rowohl T-verlag** »
در سپتامبر ۱۹۶۳ ، با اجازه « **Suhrkamp Verlag** »
منتشر کرده است ، از آلمانی بفارسی برگردانده شده است .

ترس
و
نکبت
رأیش سوم

ترجمه
شريف لنكرانى

بر تولت برشت



انتشارات مروارید

ترس و نکبت دایش سوم

چاپ اول، ۱۳۴۴

چاپ دوم، ۱۳۵۰

چاپ سوم، ۱۳۵۴

چاپ چهارم، ۲۵۳۶

انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه

چاپ، شرکت چاپ الفست گلشن

تهران - ایران

فهرست

این کتاب و نویسنده اش
آثار دیگر نویسنده بترتیب نوشتن آنها
رژه‌ی ارتش آلمان

۱. اتحاد ملی
۲. خیانت
۳. صلیبِ کچی
۴. سربازان مرداب
۵. خدمت بنخلق
۶. قضاوت

۷. مرضِ ناشی از کار
۸. فیزیكدان
۹. زنِ یهودی
۱۰. جاسوس
۱۱. كفش سیاه
۱۲. كار اجباری
۱۳. برنامه‌ی كارگران
۱۴. صندوق
۱۵. زندانی آزاد شده
۱۶. كمكِ زمستانی
۱۷. دو نانوا
۱۸. دهقان به خو كش غذا میدهد
۱۹. مبارزِ قدیمی
۲۰. موعظه‌ی كوه
۲۱. شعار
۲۲. خیر گلوله باران بندر
۲۳. «آلمریا» به سرباز خانه‌ها میرسد
۲۴. ایجاد كار
۲۴. رفراندوم

تذکر

تذکر سربازان ارابه‌ی زره‌دار

صدا

آثار دیگر نویسنده بترتیب نوشتن آنها :

- «صدای طبل در دل شب» ، «درجنگل شهرها» ، «آدم ؛ آدم است» ،
«اپرای دوپولی» ، «صعود و سقوط شهر ماهاسونی» ، «بله گو و نه گو» ،
«زاندارك قصابخانه ها» ، «استثناء و قاعده» ، «کله گردها و کله تیزها» ،
« هفت گناه کبیره ی يك خورده پورزوا» ، «رمان دوپولی» ،
«تفنگ های خانم کارار» ، «زندگی گالیله» ، «کسب و کار آقای ژولیوس سزار» ،
«استنطاق از لوکولوس» ، «آدمِ خوبِ سه جوان» ، «ننه کورازو فرزندانش» ،
«ارباب پونتیلا و برده اش ماتی» ، «صعود قابل اجتناب آرتورو—اولی» ،
«شوايک در جنگ دوم جهانی» ، «دایره ی گچی قفقاری» ، «روزهای کمون» ،
«محکوم کردن لوکولوس» ،
اشعار و سرودها و آثار دیگر .

این کتاب و نویسنده اش :

« ترس و نکبت رایش سوم » شامل بیست و چهار نمایشنامه یک پرده ایست ، که برتولت برشت آنرا میان سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ در مهاجرت نوشته است و چند تائی از آنرا ، برای اولین بار ، خود در سال ۱۹۳۷ در پاریس بروی صحنه آورده است . زمانی که برشت این « یک پرده » ای ها را مینوشت هنوز آنچنانکه باید ترس و نکبتی که حکومت خود کامگان و جنایتکاران برای ملت آلمان به ارمغان آورده بود ، برای این

ملت و سایر ملت‌های جهان ، شناخته شده نبود .
اما برشت همان موقع در صحنه‌های این
کتاب تا سرحد تنفر آشکار کرده است که :
مدتها قبل از آنکه بمب افکن‌ها بیایند ،
شهرهای آلمان غیر قابل سکونت شده
بودند .

برتولت برشت ، که در سال ۱۸۹۸ در شهر
آکسبورگ آلمان متولد شده است ، بدون
شک یکی از قویترین شعرا و بزرگترین
درام نویسان قرن حاضر آلمان و جهانست .
برشت ابتدا به تحصیل طب و علوم طبیعی
پرداخت ولی دیری نپائید که بسوی تاتر
روی آور شد . مدتی در مونیخ با تاتر
'Kammerspielen' همکاری میکرد و سپس
بعنوان رؤسور در برلین بهمراهی « ما کس
راینهارت » شتافت . اولین اثرش بنام « صدای
طبل در دل شب » جایزه‌ی « کلايست » را
ربود .

سحرگاه شبی که « رایشتا گک » را آتش
زدند ، برشت بخارج از آلمان گریخت و
از همان روز دوران مهاجرت پانزده ساله‌اش

آغاز گشت . در دوران مهاجرت ابتدا در کشورهای اروپائی - اطریش ، دانمارك ، سوئد ، فنلاند و اتحاد شوروی - میزیست ولی پس از اشغال اروپا توسط ارتش آلمان به ممالک متحد آمریکا رفت و تا سال ۱۹۴۷ که از طریق سویس به آلمان بازگشت ، در آنجا زندگی میکرد . از این زمان تا روز مرگش - ۱۴ اوت ۱۹۵۶ - با کمک همسرش «هلنه وایگل» گروه تاتری «Berliner Ensemble» را رهبری میکرد . - گروهی که پس از مرگ برشت نیز همچنان کوشش میکند تا نظریه های او را درباره ی «تاتر حماسی» عملی کند .

برتولت برشت شاعر مردمی است که در اعماق اجتماع زندگی میکنند. نقد اجتماعی بیرحمانه اش از دیدگاه همین مردم است و بهترین وجهی در قالبی تازه ، مستقیم و بی پیرایه ، بیان میشود . برشت در تمام عمرش از کوشش خستگی ناپذیر برای یافتن قالب مناسب شعری برای بر ملا کردن زشتی های دنیائی که براه خطا میرود ، و

برای نظریه‌اش در باره تغییر پذیری جهان
و مردم آن، باز نایستاده است. او طنز را
مناسب‌ترین وسیله‌ی آشکار و برملا کردن
دروغ‌ها و زشتی‌های این جهان میداند.
تمام آنچه که نوشته‌است، آنطور که خودش
زمانی گفته است، «برای بهره‌مندی
خواننده» است.

برشت هیچ زمانی عضو حزب و دسته‌ای
نبوده، ولی آنچه در «ژان دارک قصاصخانه‌ها»
گفته است، و وفاداریش نسبت بآن، جای
او را مشخص میکند: «زمانی که این دنیا
را ترک میکنید، کافی نیست که خودتان
خوب باشید، بلکه سعی کنید تا دنیای خوبی
را ترک کنید.»

رژه ارتش آلمان

به پنجمین سال
آنکاه که شنیدیم
آنکه خود را رسول خدا میداند
جنگش را آماده است
با توپ و تانک و رزمنان
و مرغان فلزی خفته در آشیانه
که بیک اشاره اش میتوانند آسمان را سیاه کنند
گفتیم
بینیم چگونه مردمی را - از چه قماش -
باچه اندیشه‌ای
بزیر علمش فرا میخوانند
و بتماشای رژه رفتیم :

بردگان سرازیر میشوند
رنک پریده ، کونا کون

و به پیشاپیش توده
صلیب شکسته‌ای بر رنگ خون
نشان نیرنگی بمردم زبون .
و آن‌فانکه رژه نمیروند
بر چهار دست و پا
بزایش به جبهه میخزند . -
بی ناله ، بی شکایت
بی پرسشی بر لب
و تنها موزیک نظامی است که رساتر و رساتر میشود.

زنده تا پنجمین زمستان
- زن و بچه‌شان بهمراه -
بیماران و پیران را باخود میکشند
ولی پایان پنجمین را نخواهند دید .
حال ما را واداشته‌اند .
از تمام ارتشش رژه بگیریم .

اتحاد ملی

افسران اس اس
 از بزم آبجو و سخنرانی‌اش می‌آیند
 با شکم پر و تن خسته
 و آرزوی اینک
 ملتی باشند بزرگ - چنانکه در شمار
 آرندشان -
 و ملتی باشند فرمانبردار .

شب سی‌ام ژانویه ۱۹۳۳ . دو افسر اس اس
 تلو تلو خوران از خیابانی میگذرند

فسر اولی : حالا دیگر آن بالائیم . چه باشکوهند مشعل‌ها !
 دیروز ورشکسته ، امروز در عمارت صدارت عظمی .
 دیروز کلاغ پرشکسته ، امروز عقاب رایش .
 - می‌شاشند . -

افسر دومی : حالا دیگر موقع اتحاد ملی است . من منتظر اعتلای
 روحی ملت آلمانم ، آنهم بصورتی که بالاتر از آن
 ممکن نباشد .

اولی : اول باید مردم را از این خواب خرگوشی که این زندگی غیر انسانی را برایشان بوجود آورده بیدار کرد . اینجا کدام محله است ؟ هیچکس پرچم نزده .

دومی : ما راه را گم کرده ایم .

اولی : محله ی گندیست .

دومی : محله ی جنایتکاران است .

اولی : مقصودت اینست که برایمان خطر دارد ؟

دومی : يك آدم پدر و مادر دار در يك چنین آلونکی زندگی نمیکند .

اولی : هیچ جا هم چراغ نیست !

دومی . حتماً خانه نیستند .

اولی : میگوئی که رفته اند طلوع رایش سوم را از نزدیک تماشا کنند ؟ باید با احتیاط جلو برویم .

- دوباره تلو تلو خوران براه میافتند ،

اولی بدنبال دومی . -

اولی : اینجا آن محله ای نیست که کانال از آن رد میشود ؟

دومی : من از کجا میدانم .

اولی : چند وقت پیش ، سر این چهار راه ، حساب يك لانه ی

مار کیستی را رسیدیم . بعداً هو انداختند که يك کلوب

جوانان کاتولیک بوده است ، این دروغ محض است :

حتی یکی از آنها هم یقه نداشت .

دومی : بنظرت میتواند اتحاد ملی را عملی کند .
اولی : او بهر کاری قادر است .

- میایستد و گوشهایش را تیز میکند .
جائی يك پنجره باز میشود .-

دومی : این دیگر چیست ؟

ضامن هفت تیرش را میکشد . مرد پیری با لباس
خواب از پنجره خم میشود . و شنیده میشود که آهسته
میگوید : « اِما ، توئی ؟ »

دومی : خودشانند !

شروع میکند بدور خودش چرخیدن و
تیراندازی کردن . -

اولی : (فریاد میزند .) کمک !

- پشت يك پنجره ، روبروی پنجره ای که هنوز
مرد پیر ایستاده است ، ناله و ضجه کسی که
تیر خورده است بگوش میرسد . -

۲ خیانت

از آنجا
خیانتکارانند که می آیند
برای همسایه چاله کنده
و میدانند که مردم میدانند.
مشوش ، در خواب و بیهوشی :
خیابان فراموش نمیکند
و دنیا با آخر نرسیده .

شهر برسلاو، ۱۹۳۳ . آپارتمان يك خورده بورژوا . يك
زن و يك مرد پشت در ایستاده اند و گوش میدهند . رنگ
و روی آن ها پریده است .

زن : مثل اینکه رفتند پائین .

مرد : هنوز نه .

زن : آنها نرده های پله را شکستند . بیهوش شده بود . دیدی چطور
او را از توی خانه بیرون کشیدند ؟

مرد : من فقط گفتم که صدای رادیوئی که ایستگاه خارجی را
گرفته بود از اینجا نبود .

زن : توفیظ اینرا نگفتی .

مرد : من چیز دیگری نگفتم .

زن . اینجور بمن نگاه نکن . اگر چیز دیگری نگفتی ، پس نگفتی .

مرد : من هم همین را میگویم .

زن : پس چرا نیروی بکلانتری بگوئی که آنها روز یکشنبه مهمان نداشته‌اند ؟

مرد : من نیروم ، آنها مثل حیوان میمانند ، ندیدی که با او چه کردند ؟

زن : حقش بود . چرا وارد سیاست میشود .

مرد : با این وجود حقش نبود که کتش را اینجوری پاره کنند .
آنها با این وضعی که مردم دارند .

زن : کت که اهمیتی ندارد .

مرد : باوجود این نباید پاره‌اش میکردند .

۴ صلیب گچی

اس آها میآیند .
و چون سگ شکاری
بررد پای برادرانشان بومی کشند
و طعمه را میافکنند
پیش پای ارباب پروارشان
و دستها را با احترام بالا میبرند
دستهای خالی و خونی.

برلین ، ۱۹۳۳ . آشپزخانه‌ی خانه‌ای اعیانی . مرد اس آ ،
زن آشپز ، خدمتکار زن ، راننده .

خدمتکار : جدی میگوئی که فقط نیم ساعت وقت داری ؟
مرد اس آ : تمرین شبانه !

خدمتکار : چه چیز را اینهمه تمرین میکنید ؟
مرد اس آ : این دیگر جزء اسرار است .

خدمتکار : برای حمله بجائی ؟

مرد اس آ : خیلی دلشان میخواهد بدانند! اما از من کسی نمیتواند
چیزی در بیاورد. از این چشمه نمیشود ماهی گرفت.

خدمتکار : تو باید به رایینکن دورف بروی؟
مرد اس آ : رایینکن دورف یار و ملزبورگه، و شاید هم لیشر فلدیه ،
اینطور نیست؟

خدمتکار : (کمی مضطرب) چیزی نمیخواهی بخوری؟
مرد اس آ : قبل از اینکه من رویاندازم؛ همیشه باید خودت
هرچه داری بیاوری !

— خدمتکار سینی غذا را جلوی او میگذارد .

مرد اس آ : بله، دهن لقی نباید کرد! همیشه باید دشمن را در
مقابل عمل انجام شده قرارداد. همیشه باید از طرفی
آمد که گمانش را نمیبرد. پیشوا را به بینید، وقتی تهیه‌ی
یک کودتارا می‌بیند خبرش درز نمی‌کند، هیچکس
قبلا چیزی نمیداند. شاید خودش هم قبلا چیزی نداند.
آنوقت پکباره مثل بمب میترکد، یک ضرب. عالیترین
کارها همین است. این همان چیز است که ما را مسحور
می‌کند. (دستمال سفره را بگردنش می‌بندد و کارد و
چنگال را بدست می‌گیرد.) نکند اربابهایت یکدفعه
باینجا بیایند. آنا؟ آنوقت من مجبور میشوم با دهان
پر بگویم (بطوری که دهانش پر می‌نماید) هایل
هیتلر !

خدمتکار : نه آنها قبلا زنگ میزنند و میگویند که اتومبیل حاضر
باشد. اینطور نیست آقای فرانکه؟

راننده : چی فرمودید؟ بله، بله قربان!

- مرد اس آ، در حالیکه آرام بنظر میرسد، شروع
بخوردن غذا میکند . -

خدمتکار : (در حالیکه پهلوی او می نشیند) هسته نیستی؟
مرد اس آ : تا دلت بخواهد.

خدمتکار : اما جمعه که حتماً مرخصی داری؟

مرد اس آ : اگر چیزی پیش نیاید.

خدمتکار : بین، پنج مارک و پنجاه پول تعمیر ساعت شد .

مرد اس آ : آدمهای بیچشم وروئی هستید.

خدمتکار : خود ساعت را فقط ۱۲ مارک خریده ام .

مرد اس آ : مرد که ی دکان عطاری هنوز مزاحمت میشود؟

خدمتکار : دست بردار.

مرد اس آ : تو فقط بمن بگو کارت نباشد.

خدمتکار : من که همه چیز را بتو میگویم. چکمه های نوات را

پوشیده ای؟

مرد اس آ : (آهسته.) بله، چطور؟

خدمتکار : مینا، چکمه های تازه ی تئو را دیده ای؟

زن آشپز : نه .

خدمتکار : نشان بده تئو! تازگیها بهشان میدهند .

- مرد اس آ در حالیکه مشغول خوردن است

یک پایش را برای تماشا بلند میکند. -

خدمتکار : قشنگ است، نیست ؟

- مرد اس آ بانگاہ دنبال چیزی میگردد . -

زن آشپز : چیزی کم دارید؟

مرد اس آ : کمی خشک است .

خدمتکار : آ بگو میخواهی؟ برایت میآورم.

- بخارج میدود.-

زن آشپز : او حاضر است که جانش را برای شما فدا کند، آقای
تو!

مرد اس آ : بله، من همینطور دوست دارم. بی چون و چرا . يك
ضرب.

زن آشپز : شما مردها بیش از اندازه از خودتان راضی هستید .
مرد اس آ : زن خودش اینرا میخواهد . (زن آشپز میخواهد يك
ظرف سنگین را از زمین بلند کند .) چرا خودتان را
زحمت میدهید. این کار من است .

- ظرف را برایش جابجا میکند . -

زن آشپز : شما خیلی مهربان هستید . هر بار سعی میکنید خدمتی
بمن بکنید . همه ی مردها اینطور نیستند .

- به راننده نگاه میکند . -

مرد اس آ : اپرا برایم نخوانید، برای شما با کمال میل کار میکنم .

- در آشپزخانه را میزنند . -

زن آشپز : بنظرم برادرم است . قرار است لامپ رادیو را بیاورد .

- در را باز میکند و برادرش ، يك کارگر

وارد میشود . -

زن آشپز : برادرم .

مرد اس آ و راننده : هایل هیتلر !

- کارگر زیر لب چیزی میگوید که در صورت

لزوم میتواند «هایل هیتلر» باشد . -

زن آشپز : لامپ را آوردی ؟

کارگر : بله .

زن آشپز : میخواهی همین الآن کارش بگذاری ؟

- هر دو خارج میشوند . -

مرد اس آ : این پسر . چه کاره است ؟

راننده : بیکار .

مرد اس آ : اینجا زیاد میآید؟

راننده : (شانه هایش را بالا میاندازد .) من گاه گاهی اینجا

هستم .

مرد اس آ : این زنك چاق، از نظر ملی، مثل طلا وفادار است .
راننده : صد درصد .

مرد اس آ : با وجود این برادرش میتواند طور دیگری باشد .
راننده : شك بخصوصی باو برده‌اید ؟

مرد اس آ : من ؟ نه، هرگز ، من هیچوقت شك نمیبرم . میدانید ،
شك تقریباً مثل اطمینان است . آنوقت باید عمل
کرد .

راننده : (زیر لب) يك ضرب .

مرد اس آ : همین طورست . (بعقب تکیه میدهد و يك چشمش را
می‌بندد.) شما فهمیدید که او زیر لب چه گفت ؟
(او تقلید سلام کارگر را درمی‌آورد .) میتواند
«هایل هیتلر» باشد، ولی حتمی نیست . از این جور
آدم‌ها خوشم می‌آید !

– با صدای طنین‌دار می‌خندد . آشپز و کارگر
وارد میشوند. آشپز غذائی جلوی برادرش میگذارد. –

زن آشپز : برادرم از رادیو خوب سردر می‌آورد ، با این وجود
از گوش کردنش چندان لذتی نمیبرد. اگر من وقت
داشتم دائم پای رادیو می‌نشستم . (به برادرش) اما تو
بیش از اندازه وقت داری ، فرانتس .

مرد اس آ : جدی می‌گوئید؟ شما رادیو دارید و گوش نمی‌دهید؟
کارگر : گاهی بموزیکش گوش میدهم .

زن آشپز ، تازه برای خودش از هیچ ، بهترین دستگاه‌ها را درست کرده .

مرد اس آ : چندتا لامپ دارد ؟

کارگر : (در حالیکه برای تحریکش باو خیره شده است .)
چهارتا .

مرد اس آ : بله ، سلیقه‌ها فرق میکنند ، (به راننده) اینطور نیست ؟

راننده : چی فرمودید ؟ بله ، طبیعی است .

- خدمتکار با آ بجو می‌آید . -

خدمتکار : مثل یخ سرد است !

مرد اس آ : (با مهربانی دستش را روی دست او میگذارد .)
دختر کم ، تو حسابی از نفس افتاده‌ای ، لازم نبود باین تندی بدوی ، من میتوانستم کمی صبر کنم

- خدمتکار گیلاس را پُر میکند . -

خدمتکار : مهم نیست . (به کارگردست میدهد .) لامپ را آوردید ؟
چرا یکدقیقه نمی‌نشینید ؟ حتماً تمام راه را پیاده آمده‌اید . (به مرد اس آ) خانه‌اش در موآبیت است .

مرد اس آ : آ بجوی من چطور شد ؟ یکنفر آ بجوی من را خورده است ! (به راننده) آ بجوام را شما خوردید ؟

راننده : نه ، باور کنيد نه ، چطور باين فکر افتاديد ؟ مگر

آبجوتان را کسي خورده است ؟

خدمتکار : من خودم براي ريختم ؟

مرد اس آ : (به آشپز) شما حتماً آبجوي من را خورديد !

(با خنده‌اي طنزدار مي‌خندد) ناراحت نشويد .

اين يك حقه کوچكي است كه ميانهاي ما

معمول است . خوردن آبجوبدون اينكه كسي بيند و

بشنود .

(به كارگر) چيزي ميخواستيد بگوئيد ؟

كارگر : اين يك حقه‌ي كهنه شده است .

مرد اس آ : شما هم آنرا بلديد ؟

- از بطري براي ميريزد .-

كارگر : خيلي خوب . اين گيلاس آبجوست - (آنرا بلند ميکند) .-

حالا مواظب حقه‌اش باشيد .

- آرام و با لذت گيلاس را تا آخر سر ميکشد .-

زن آشپز : اما اينرا كه ما ديديم .

كارگر : (در حاليكه دهانش را با دست پاك ميکند .) ديديد ؟

حيف ، بنظرم نگرفت .

- راننده با صدای بلند ميخندد .-

مرد اس آ : بنظرتان اينقدر خنده دار بود؟

کارگر : شما هم حتماً طور دیگری نخورده اید، پس چطور خوردید ؟
مرد اس آ : چطوری بشما نشان بدهم ، شما که همه ی آ بجوی
مرا خوردید .

کارگر : بله ، حرف شما درست است . بدون آ بجو نمیشود حقه را
نشان داد . حقه ی دیگری بلد نیستید ؟ شماها حتماً بیشتر
از يك حقه باید بلد باشید .

مرد اس آ : «شماها» چه کسی است ؟

کارگر : مقصودم شما جوانان است .

مرد اس آ : که اینطور .

خدمتکار : آقای لینکه شوخی میکنند ، ثو !

کارگر : (فکر میکند بهتر است با او در نیفتد .) امیدوارم از

این شوخی ناراحت نشده باشید !

زن آشپز : من يك آ بجوی دیگر برایتان میآورم .

مرد اس آ : لازم نیست . غذایمان پائین رفت .

زن آشپز : آقای ثو تحمل شوخی را دارد .

مرد اس آ : (به کارگر .) چرا نمی نشینید ؟ ما آدمرا نمیخوریم .

- کارگر می نشیند . -

مرد اس آ : زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند .

گاهی هم يك شوخی . چه عیبی دارد ؟ ما فقط در مورد

ایده مان سختگیر هستیم .

زن آشپز : باید هم باشید .

کارگر : حالا ایده تان چگونه است ؟

مرد اس آ : بسیار عالی است . مگر شما عقیده دیگری دارید ؟
کارگر : نه ، مقصودم این بود کسی بکسی نمیگوید که چطور
فکر میکند .

مرد اس آ : کسی نمیگوید ؟ چطور ؟ ما بهمه میگوئیم .
کارگر : جدی میگوئید ؟

مرد اس آ : طبیعی است که کسی خودش نمیآید بگوید که فکرش
چیست . ما باید برویم به بینیم .

کارگر . کجا ؟

مرد اس آ : مثلاً جاهائی که کارگرهای بیکار برای گرفتن کمک
مراجعه میکنند . قبل از ظهرها ما همیشه آنجاها
هستیم .

کارگر : حق با شماست ، اینجور جاها یکی پیدا میشود که غری
بزند .

مرد اس آ : همین را میگویم .

کارگر : شما فقط میتوانید یکی را بتور بیاندازید ، بعد شناخته
میشوید و دیگر کسی حرفی نمیزند .

مرد اس آ : من را میشناسند ؟ میخواهید نشانتان بدهم که چطور
کسی نمیتواند مرا بشناسد ؟ شما بنظرم به حقه‌های
ما علاقمند بودید ؟ یکیش را میتوانم با خیال راحت
برایتان بگویم ، چون از اینها زیاد داریم . بعلاوه
عقیده‌ی من اینست اگر بدانند که در کیسه‌ی ما
چه چیزهائی هست ، بخودشان بیشتر از این زحمت

نخواهند داد که مقاومت کنند و شاید زودتر تسلیم بشوند.

خدمتکار : بله ، تئو ، بگو چه کار میکنید !
مرد اس آ : خوب ، خیال میکنیم که حالا آنجا هستیم . مثلاً
خیابان موئس - (در حالیکه به کارگر نگاه میکند) ، -
شما جلوی من توی صف ایستاده اید . اما قبلاً باید
مقدمه‌ی آنرا فراهم کنم .

- بخارج میرود . -

کارگر : (به راننده .) به بینیم حالا چطور اینکار را میکند .
زن آشپز : تمام مارکیست‌ها را پیدا خواهند کرد ، برای اینکه
نمیشود تحمل کرد که همه چیز را فاسد بکنند .

- مرد اس آ وارد میشود . -

مرد اس آ : طبیعی است که من لباس شخصی بتن دارم . (به کارگر .)
حالا شروع کنید به غرو لند کردن .

کارگر : در باره چه ؟
مرد اس آ : دیگر این حرف‌ها را نزنید ، شماها که همیشه يك چیزی
پیدا میکنید .

کارگر : من ؟ نه .
مرد اس آ : شما از آن کهنه کارها هستید ، فکر نمیکنم عقیدتان
این باشد که همه چیز بی‌عیب و نقص است !

کارگر : چرا نباشد ؟
مرد اس آ : اینطور نمیشود . ، اگر شما همکاری نکنید من
نمیتوانم کارم را بکنم .

کارگر : باشد . مجبورم که دهانم را باز کنم : آدمرا اینجا
 همینطور معطل میکنند ، مثل اینکه وقت ما ارزش ندارد ،
 دو ساعت هم از روملزبورگ تا اینجا راه آمده ام .
 مرد اس آ : این نشد . فاصله روملزبورگ تا خیابان موتس که
 در رایش سوم دورتر از زمان جمهوری حیوانات و ایماز
 نشده است . يك چیز حسابی بگوئید .

زن آشپز : ما اینجا فقط تاتر در میآوریم ، فرانتس ، ما میدانیم
 که حرفی که تو اینجا میزنی ، بهیچوجه عقیده
 خودت نیست .

خدمتکار : شما فقط نقش یکی از این غر و گند کن ها را بازی
 میکنید . شما میتوانید اطمینان داشته باشید که تئو
 از حرفهایتان مدرک نمیگیرد . او فقط میخواهد بما
 نشان بدهد .

کارگر : خیلی خوب . پس میگویم : تمام اس آ ، با همه ی زرق
 و برقش نمیتواند ماتحت مرا بلیسد . من طرفدار مار کیستها
 و یهودی ها هستم !

زن آشپز : فرانتس !

خدمتکار : این حرف را نمیتوانید بزنید ، آقای لینکه !
 مرد اس آ : (در حالیکه میخندد .) آدم حسابی ! در اینصورت
 فوراً میدهم اولین پلیسی که پیدا شود توفیقشان کند .
 باندازه يك پول هم قوه ی تصور ندارید ؟ شما باید
 حرفی بزنید که در صورت لزوم بتوانید آنرا بصورت

دیگری بر گردانید ، چیزیکه واقماً يك نفر ممکن است بگوید.

کارگر : پس باید شما خودتان مرا تحریک کنید .
مرد اس آ : اینکار مدتهاست که تأثیرش را از دست داده . اگر من بگویم که پیشوای ما بزرگترین آدمی است که تابحال روی زمین آمده ، بزرگتر از عیسی مسیح و ناپلئون رویهم ، در اینصورت شما حداکثر خواهید گفت : درست است . باینجهت من از راه دیگری وارد میشوم و میگویم : حرف خوب بلدند بزنند . همه‌اش تبلیغات است . توی اینکار استادند . مثل گوبلز و دو تا شپش را میدانید ؟ نه ؟ دو تا شپش شرط می‌بندند که کدام يك زودتر از يك گوشه لب بگوشه دیگر میرسند . میدانید کدام برنده شد ؟ آنکه دور کله را دور زد . این راه نزدیک‌تر بود .
راننده : حالا فهمیدم .

- همه میخندند . -

مرد اس آ : (به کارگر .) شما هم حالا میتوانید یکی بگوئید .
کارگر : بخاطر این مثل من گول نمیخورم ، با اینحال ممکن است شما باز هم جاسوس باشید .
خدمتکار : حق با اوست ، تو .
مرد اس آ : شماها همه‌تان پهلوان پنبه‌اید ، فقط بلدید من را عصبانی کنید ! هیچکس جرئت زدن يك کلمه حرف را ندارد .

کارگر : این حرف را حالا دارید میزنید ، یا اینکه آنجا اینطور میگوئید .

مرد اس آ : آنجا هم میگویم .

کارگر : اگر شما این حرف را آنجا بزنید ، من هم در آنجا بشما خواهم گفت : احتیاط شرط عقل است . من ترسوهستم ، هفت تیر ندارم .

مرد اس آ : برای اینکه تو اینقدر از احتیاط حرف میزنی ، میخواهم يك چیزی بهت بگویم ، همکار عزیز ، تو احتیاط میکنی ، باز هم احتیاط میکنی ، با وجود این یکدفعه چشم باز میکنی و می بینی که در يك اردوی کار اجباری هستی البته داوطلبانه .

کارگر : اما اگر آدم بی احتیاطی کند چه ؟

مرد اس آ : بتو حق میدهم ، در اینصورت باز هم همانجا سر در میآوری . اینرا تصدیق میکنم . یعنی در هر صورت داوطلبانه است . عجب داوطلبانه ای ، نیست ؟

کارگر : حالا اگر یکنفر دلشیر داشته باشد و شما آنجا ایستاده باشید و آنقدر با چشمهای آبی تان باو نگاه کنید که مجبور شود چیزی در باره کار داوطلبانه بگوید ، این آدم چه میتواند بگوید ؟ شاید «دیروز باز هم پانزده نفر رفته اند .» من بارها از خودم پرسیده ام که این جور آدم ها را چطور مجبور میکنند که خودشان داوطلب بشوند ، در حالیکه همه خودشان داوطلب میشوند . آنوقت آنکه کاربکند بیشتر از آنکه کار نکند نمیگیرد ، فقط بیشتر

میخورد. تا اینکه داستان دکتر لی و گربه را شنیدم،
آنوقت موضوع برایم روشن شد. این داستان را
شنیده‌اید؟

مرد اس آ : نه ، نشنیده‌ام .

کارگر : داستان از این قرار است که دکتر لی مسافرت کوچکی
میکند ، بمصداق «نیرو از خوشی بدست می‌آید» ، وانفاقاً
بیکى از کله‌کنده‌های جمهوری وایمار بر میخورد ، من
اسمهایشان را درست نمیدانم. شاید دریک بازداشتگاه بوده
است ، ولی فکر نمیکنم گذر دکتر لی بیازداشتگاه
افتاده باشد ، چون آدم عاقلی است . در هر صورت آن
شخص از دکتر لی میپرسد که چکار میکنند که
کارگرها امروز تن بکارهایی میدهند که قبلاً اسمش را هم
جلوی آنها نمیشد آورد . دکتر لی بیک گربه که در
آفتاب دراز کشیده است اشاره میکند واز او میپرسد :
اگر شما بخواهید باین گربه مقداری خردل بخورانید ،
حالاچه گربه بخواهد وچه نخواهد ، چه کار میکنید ؟
مردك مقداری خردل بر میدارد و بزور توی دهان گربه
می‌چپاند . معلوم است که گربه خردل‌ها را بصورت اوتف
میکند و حتی یکذره از آنها هم پائین نمیدهد . حالا
بگذریم از زخمهاییکه پنجه‌های گربه روی دست و بال‌او
بجا میگذارد . دکتر لی باقیافه‌ای پیروزمندانه میگوید:
اینجور نشد . به بینید من چکار میکنم! او مقداری خردل
بر میدارد و با تردستی خاصی آنها را داخل سوراخ مقعد

گربه میکند . (به خانم‌ها) معذرت میخواهم اما جزء داستان است . - حیوان بیچاره ، ناراحت و بی‌پناه برای رهایی از سوزش شدیدی که حس میکند ، شروع به لیسیدن خردل‌ها میکند ، تا آخر . بعد دکتر لی میگوید : می‌بینید آقای عزیز ، حالا میخورد ، آنهم داوطلبانه !

- همه میخندند . -

کارگر : جداً خنده دار است .

مرد اس آ : حالا يك چیزی شد . کار داوطلبانه موضوع روز است . بدتر از همه اینست که کسی هم مقاومتی نمیکند . آنها اگر کثافت هم بخوردمان بدهند میگوئیم : متشکرم . کارگر : نه ، اینطورها هم نیست . اخیراً در میدان آلکس ایستاده بودم و مردم بودند که بروم داوطلبانه اسم خودم را برای کار ثبت کنم ، یا اینکه صبر کنم تا آنها بزور وادارم کنند . در این ضمن زن کوتاه قد و لاغری از مغازه خواربار فروشی بیرون آمد . معلوم بود زن يك پرولتر است . من گفتم : صبر کن بینم ، از کی تا حالا در رایش سوم دوباره پرولتر پیدا شده ؟ از وقتی اتحادملی عملی شده حتی تی‌سن هم دیگر با دیگران فرقی ندارد . زن گفت : نه ، حالا دیگر پرولترها هم مقامشان باقیمت مارگارین بالا رفته ! از ۵۰ فنیک به يك مارك . میخواهید بمن ثابت کنید که اتحادملی یعنی بالا رفتن سطح زندگی همه و از بین رفتن طبقات ؟ گفتم : مادر کم ، مواظب باشید که چی دارید بمن میگوئید ، من تامغز استخوانم ملی هستم .

او گفت: استخوان بدون گوشت، یونجه هم توی نان میکنند. حالا کارمان باینجا رسیده! من همینطور سر جایم خشکم زد و زیر لب گفتم: پس باید کره بخرید! سلامت تر هم هست. در غذا نباید صرفه جوئی کرد، چون نیروی ملی را ضعیف میکند. و این چیزی است که به هیچ قیمت نباید بشود. آنهم با وضعی که اطرافمان را دشمنان گرفته اند، از بالا تا پائین..... این يك اعلام خطر است. او گفت: نه، نازی که همه مان هستیم، تا آخرین لحظه، چیزی نخواهد گذشت، وقتی خطر جنگ پیدا شد. اما وقتی من اخیراً مبل قشنگم را برای «کمک زمستانی» میخواستم هدیه کنم - چون میگویند با مشکلاتی که در تهیه مواد اولیه پیدا شده حتی کورینگ شهاروی زمین لخت میخوابد - مأمورین گفتند اگر يك پیانو هدیه کنید بهتر است. برای «نیرو توسط خوشی». من هم مبلم را بردم در دکان بغلی و فروختم چون مدتها بود دلم میخواست نیم پوند کره بخرم. توی دکان کره - فروشی گفتند: امروز کره نداریم، هموطن عزیز، میخواهید يك توپ بهتان بدهیم؟ گفتم: بدهید بمن. من از زنك پرسیدم: توپ برای چه میخواستی، مادر کم؟ باشکم گرسنه؟ گفت: نه، حالا که قرار است من از گرسنگی بمیرم، پس بهتر است اول زمین و زمان را یکی کنم، تمام آنها را همراه هیتلر به توپ بیندم. گفتم: چه گفتید؟ همراه هیتلر؟ گفت: با هیتلر میتوانیم فرانسه را

فتح کنیم ، چون حالا از پشم بنزین میگیریم ! پرسیدم :
 پشم از کجا میآید ؟ گفت : پشم از بنزین ! پشم ! به پشم
 هم احتیاج داریم . اگر يك تکه جنس خوب مال زمانهای
 قدیم گذارش به « کمک زمستانی » بیفتد ، بین خودشان
 تقسیم میکنند . اما اگر این چیزها را هیتلر میدانست !
 او از همه چیز بی خبر است . میگویند مدرسه درست و
 حسابی هم نرفته . من از حرفهایی که زنك میزد و همه
 چیز را بلجن میکشید ، زبانم بند آمده بود . گفتم : خانم
 عزیز یکدقیقه صبر کنید من الآن برمیگردم . وقتی با
 يك مأمور برگشتم دیگر آنجا نبود . (بیازی کردن
 تا تر خاتمه میدهد .) عقیدتان در باره این چیست ؟

مرد اس آ : : (بیازی ادامه میدهد .) من ؟ من چه میتوانم بگویم ؟
 شاید منهم فوراً عقب مأمور میرفتم . با تو که نمیشود
 بی پرده صحبت کرد !

کارگر : آدم واقعاً نمیتواند . من اینطور هستم . اگر بمن
 اطمینان کنید ، دخلتان آمده . من بوظایفم در مقابل
 هموطنانم آشنا هستم . اگر مادر خودم هم در گوشم
 بگوید ، قیمت مارکارین بالا رفته و یا يك چیزی
 نظیر آن ، فوراً میروم باولین محل اس آ خبر میدهم .
 اگر برادرم هم در باره کار و موضوع داوطلب شدن
 کارگر غرغری بکند ، همین کار را میکنم . و حتی
 اگر زنم از اردوگاه کار بنویسد که شکمش بالا آمده
 و آنها « هایل هیتلر » گویان او را آبستن کرده اند ،

باز هم فوراً خبر میدهم . حرف انداختن بچه هم مورد ندارد ، اینکار ضد خون و گوشت خودمان است . از آن گذشته رایش سوم ، که ما آنرا بالاتر از هر چیز میدانیم ، نخواهد توانست بحیاتش ادامه بدهد . -

خوب بازی کردم ؟ حالا از من راضی هستید ؟

مرد اس آ : بنظرم دیگر کافیت . (بیازی ادامه میدهد .) حالا میتوانی بروی کمکت را بگیری ، من فهمیدم تو چه میخواهی بگوئی ، ما همه مان فهمیدیم ، اینطور نیست رفقا ؟ اما بمن میتوانی اطمینان کنی ، همکار عزیز حرفی که تو بمن بزنی مثل اینست که بیک مرده گفته باشی . (او با دستش به پشت کارگر میزند و بیازی خاتمه میدهد .) حالا وارد بشوید تا فوراً توقیفتان کنند .

کارگر : بدون اینکه شما از صف بیرون آمده و چیزی بآنها گفته باشید ؟

مرد اس آ : بدون .

کارگر : بدون اینکه اشاره ای کرده باشید ؟

مرد اس آ : بدون اشاره .

کارگر : پس چکار میکنید ؟

مرد اس آ : خیلی دلتان میخواهد این حقه را بفهمید ! از جایتان بلند شوید و پشتتان را بما بکنید . (کارگر بلند میشود و پشتش را بآنها میکند ، بطوریکه همه میتوانند پشتش را ببینند . آنوقت رو به خدمتکار میکند .) می بینی تو ؟

خدمتکار : روی پشتش يك صليب است ، يك صليب سفيد گچی .
زن آشپز : درست پشت گردنش !
راننده : عجب !

مرد اس آ: از کجا پیدا شده ؟ (کف دستش را نشان میدهد .)
به بینید ، اینجا يك صليب كوچك سفيد گچی رسم شده
که عکس بر گردان آن تمام قدروی پشت او افتاده است !

- کارگر کتش را در می آورد و به صليب گچی
نگاه میکند ..

کارگر : هو لای درزش نمیرود .
مرد اس آ : عالیت ، نیست ؟ من کچ همیشه همراه دارم ، بله ،
آدم باید ابتکار داشته باشد ، تنها با دستورهائی که
میدهند نمیشود کار کرد . (با رضامندی .) حالا میخواهم
بروم به رایینکن دورف . (حرفش را اصلاح میکند .)
عمه ام آنجا زندگی میکند . مثل اینکه شماها زیاد
خوشتان نیامده ؟ (به خدمتکار .) بنظرت چی اش
احمقانه آمد ، آنا ؟ بنظرم حقه اش را نفهمیدی ، نیست ؟
خدمتکار : چرا ، تو حواست کجاست ، آنقدر ها هم که خیال
میکنی نفهم نیستم .

مرد اس آ : (در حالیکه دمق بنظر میرسد ، دستش را بطرف خدمتکار
دراز میکند .) پاکش کن !

- او دستش را بایك دستمال پاك میکند . -

زن آشپز : اگر آنها بخواهند تمام چیزهائی را که پیشوا ایجاد کرده و ملتهای دیگر بخاطر آن بما رشک میبرند از بین ببرند ، باید هم با این وسایل با آنها مبارزه کرد .
راننده : چی فرمودید ؟ کاملاً صحیح است . (ساعتش نگاه میکند .)

بروم اتومبیل را تمیز کنم . هایل هیتلر !
(بیرون میرود)

مرد اس آ : چه جور آدمی است ؟

خدمتکار : آدم کاملاً آرامی است . سیاست کاری ندارد .
کارگر : (بلند میشود .) 'خب ، مینا ، من هم میروم . - برای آبجو متشکرم . باید بگویم ، امشب دو باره در این عقیده ام راسختر شدم که اگر کسی خیال داشته باشد مقاومتی در مقابل رایش سوم بکند ، بی فایده است . این بآدم قوت قلب میدهد . آنچه که مربوط به خود من است ، من هیچوقت با عناصر خرابکار تماسی ندارم ، حتی ترجیح میدهم که با آنها مبارزه کنم ولی آن قدرت و تردستی شما را ندارم . (کلمات را واضح بیان میکند .)
'خب مینا ، خیلی متشکر . هایل هیتلر !

دیگران : هایل هیتلر !

مرد اس آ : اگر اجازه دهید يك نصیحت بشما بکنم ، زیاد خودتان را معصوم نشان ندهید . اینکار بدتر کیرتان میاندازد . پیش من حداقل میتوانید آنطور که واقماً هستید خودتان را نشان بدهید . از آن گذشته من گاه گاهی تاب شوخی را هم دارم . هایل هیتلر !

- کارگر می‌رود . -

مرد اس آ : چطور شد یکدفعه همه رفتند؟ مثل اینکه حسابی
بهشان کارگر شد . بد کردم اسم رایینکن دورف را
آوردم . آنها مثل سگ مواظب هستند .

خدمتکار : من يك چیزی می‌خواستم بهت بگویم ، تئو !
مرد اس آ . پس منتظر چه هستی ؟

زن آشپز : من می‌روم رخت‌ها را بیاورم . من هم يك زمانی جوان
بودم .

(می‌رود .)

مرد اس آ : چی می‌خواستی بگوئی ؟

خدمتکار : من فقط در صورتی می‌گویم که بدانم تو ناراحت نمی‌شوی ،
و گرنه نمی‌گویم .

مرد اس آ : خیلی خوب ، بگو ببینم !

خدمتکار : فقط برای اینست ، برای اینکه من خودم
ناراحتم من از آن پول ۲۰ مارك می‌خواهم .

مرد اس آ : بیست مارك !

خدمتکار : دیدی گفتم ، فوری ناراحت شدی .

مرد اس آ : از دفترچه پسرانداز بیست مارك برداریم ، از این
حرف خوشم نمی‌آید . برای چه بیست مارك را می‌خواهی ؟

خدمتکار : دلم نمی‌خواهد بگویم برای چه .

مرد اس آ : که اینطور . نمی‌خواهی بگوئی . اینکارت مسخره
است .

خدمتکار : علتش اینست که اگر بگویم تو موافقت نخواهی کرد،
باین جهت نمیگویم، نثو .

مرد اس آ : اگر بمن اطمینان نداری

خدمتکار : چرا، اطمینان دارم .

مرد اس آ : پس میخواهی تصمیمی را که برای جمع کردن پول
مشترکا گرفته ایم بهم بزنی ؟

خدمتکار : چرا اینحرف را میزنی ! اگر این بیست مارک را
بردارم ، باز هم نود و هفت مارک دیگر باقی میماند .

مرد اس آ : نمیخواهد اینطور دقیق برای من حساب کنی . من

خودم میدانم چقدر توی حساب هست . من فقط از این

نارا حتم که نکند تو خیال داشته باشی با من بهم بزنی .

شاید بخاطر اینکه عاشق یکی دیگر شده باشی ، و

حتی نخواهی دفترچه پس انداز را کنترل کنی .

خدمتکار : من عاشق کسی نشده ام .

مرد اس آ : پس بگو برای چه میخواهی .

خدمتکار : تو که نمیخواهی بدهی .

مرد اس آ : من از کجا بدانم که اصولاً این پول را برای کار

خلافی نمیخواهی ؟ من خودم را مسئول میدانم .

خدمتکار : کار خلافی نیست ، اما اگر من لازم نداشتم ، از تو

مطالبه نمیکردم ، تو خودت میدانی .

مرد اس آ : من از کجا میدانم ؟ من فقط یک چیز را میدانم که

این کار تو کمی مظنون بنظر میآید . برای چه یکدفعه

به بیست مارک پول احتیاج پیدا کردی ! این برای

خودش مبلغی است . نکند آ بستنی .

خدمتکار : نه .

مرد اس آ : حتم داری ؟

خدمتکار : بله .

مرد اس آ : اگر بو بیرم که فکر کارهای خلاف قانون بسرت زده ، اگر بشنوم خونت پای خودت است . اینرا بتو میگویم . شاید شنیده باشی که بزرگترین جنایتی که از یک نفر میتواند سر بزند اینست که کاری علیه تخرمی که دارد بسته میشود بکند . اگر ملت آلمان زیاد نشود ، تکلیف مأموریت تاریخی اش معلوم است .

خدمتکار : تو ! من اصلاً نمی فهمم که از چه حرف میزنی . اصلاً این خبرها نیست ، اگر بود بتو میگفتم چون بتو هم مربوط بود . حالا که این فکرها را میکنی بهت میگویم برای چه میخواهم . پول را برای فریدا میخواهم که برای خودش يك پالتو بخرد .

مرد اس آ : چطور خواهدت خودش نمیتواند برای خودش يك پالتو بخرد ؟

خدمتکار : از بیست و شش و هشتاد فینگ که در ماه بعنوان حقوق معلولی میگیرد چطور میتواند .

مرد اس آ : کمک زمستانی چه ؟ ولی خوب شماها اعتقاد و اعتمادی به حکومت ناسیونال سوسیالیست ندارید . این موضوع از صحبت هائی که توی این آشپزخانه میشود معلوم است . خیال میکنی من نفهمیدم که تو از کاری که

قبلاً کردم ناراحت شدی ؟

خدمتکار : برای چه ناراحت شدم ؟

مرد اس آ : من شك ندارم ، عیناً مثل آن دونفر که فوراً فرار کردند !

خدمتکار : اگر عقیده‌ی باطنی من را میخواهی ، از این حرکات اصلاً خوشم نمیآید .

مرد اس آ : اگر اجازه میدهید ، میخواهم بدانم از چه خوششان نمیآید ؟

خدمتکار : اینکه آن بیچاره‌ها را با بازی و حقه بدام بیاندازی . پدر خود من هم کارگر بیکاری است .

مرد اس آ : که اینطور ، همین را دلم میخواست بشنوم . وقتی که با این پسره لینکه صحبت میکردم ، فکر همین را میکردم .

خدمتکار : با این حرف میخواهی بگوئی برایش پاپوش خواهی دوخت ؟ او فقط بخاطر تو آن حرفها را زد و ما هم او را تحریک کردیم .

مرد اس آ : من چیزی نمیخواهم بگویم ، این حرف را یکبار دیگر هم گفتم . اما اگر تو بخوای من را از انجام وظایفم باز داری ، باید بگویم که در « نبرد من » میتوانی بخوانی که شخص پیشوا سالهای سال کارش همین بوده و زمانی که در ارتش خدمت میکرده کاری جز حرف درآوردن از مردم نداشته است . او این کار را برای آلمان میکرده و کسرش هم نمیآمده ، حالا نتایج

درخشان آنرا هم می بینی .

خدمتکار : حالا که از این راه وارد میشوی ، تو ، من فقط میخواهم بدانم که بیست مارک را بمن میدهی یا خیر ؟
مرد اس آ : من هم فقط میتوانم بگویم حال جواب دادن باین سؤال را ندارم .

خدمتکار : معنی این حرف چیست ؟ پول مال من است یا مال تو ؟
مرد اس آ : تو یکدفعه طوری از پول مشترکمان حرف میزنی که واقعاً مسخره است . مثل اینکه ما دست یهودی‌ها را از زندگی ملت کوتاه کردیم که هموطنان خودمان با ما همان راه و روش را درپیش بگیرند ؟

خدمتکار : چنین حرفی را بخاطر بیست مارک نمیتوانی بزنی .
مرد اس آ : خرج من زیاد است . تنها همین چکمه‌ها بیست و هفت مارک پول برده است .

خدمتکار : اینهارا که گفתי مجانی بهتان میدهند ؟
مرد اس آ : بله ، اول ما اینطور خیال کردیم . برای همین هم بود که من نوع بهترش را که مهمیزدار بود انتخاب کردم .
بعداً گفتند باید پولش را بپردازیم و ما هم چاره‌ای نداشتیم جز اینکه پولش را بدهیم .

خدمتکار : بیست و هفت مارک برای یک جفت چکمه ؟ دیگر چه خرجی کرده‌ای ؟

مرد اس آ : خرج دیگر چیست ؟

خدمتکار : تو خودت گفتی که خرجت زیاد است .

مرد اس آ : یادم نمیآید چنین حرفی زده باشم . از آن گذشته خوشم هم نمیآید که کسی از من بازجوئی کند. خاطر ت جمع باشد که کلاه سرت نمیگذارم و در باره بیست مارک هم يك فکری خواهم کرد .

خدمتکار : (در حال گریه .) تُو ، بنظر من غیر قابل تحمل است که تو بمن بگوئی کلاه سرم نمیگذاری و غیر از این باشد . من جداً نمیدانم که دیگر در باره تو چطور باید فکر کنم . حداقل باید از آنهمه پول بیست مارک در حساب باقی مانده باشد .

مرد اس آ : (با دست بروی شانه او میزند.) کی گفته است که در حسابمان پول نداریم ! این غیر ممکن است . تو میتوانی بمن اعتماد داشته باشی . چیزی را که بمن بسیاری مثل اینست که در گاو صندوق گذاشته باشی ؛ حالا به تُو دوباره اطمینان پیدا کردی ؟

- بدون اینکه جوابی بدهد

گریه میکند . -

مرد اس آ : بنظرم اعصاب ت ناراحت است . علتش اینست که زیاد کار میکنی . خُب من میروم سر کارم . جمعه میآیم عقب ت . هایل هیتلر !

- بیرون میرود . خدمتکار سعی میکند جلوی گریه‌اش را بگیرد و در آشپزخانه قدم‌میزند و باین سروآنسر میرود . زن آشپز بایک سبد رخت وارد میشود . -

زن آشپز : چطور شده ؟ با هم دعوا کردید ؟ تئو واقعاً مرد نازنینی است ، از این جور مردها هرچه باشد باز هم کم است . سر چیزهای جدی که نبود ؟
 خدمتکار : (در حالیکه هنوز گریه میکند .) مینا ، نمیتوانید پیش برادران بروید و باو بگوئید که مواظب خودش باشد ؟

زن آشپز : برای چی ؟

خدمتکار : همینطوری .

زن آشپز : بخاطر جریان امشب میگوئید ؟ فکر نمی‌کنم مقصودتان این باشد . چنین کاری را تئو نمیکند .
 خدمتکار : من نمیدانم چه بگویم ، مینا . او بکلی عوض شده . او را از بین برده‌اند . با بد مردی معاشرت دارد . چهار سال تمام است که با هم هستیم ، و حالا بجائی رسیدم که میخواهم که میخواهم از شما خواهش کنم که ببینید پشت من هم صلیب گچی هست !

سربازان مرداب

اس آ از همه سو پیش میآید .
 و آنها به جدل ادامه میدهند
 در باره مقصود رِپبل وینت لنین
 تا با کتابهای مارکس و کانسکی در
 دستهای جراحی آلوده
 سیاهچال نازی
 یکجا بگردشان آورد .

بازداشتگاه استرِوِگن ، ۱۹۳۴ . چند
 زندانی مشغول مخلوط کردن سیمان اند .

برول : (آهسته به دیون باخ .) مواظب لومان باش . دهنش
 قرص نیست .

دیون باخ : لومان ! برول میگوید ؛ مواظب حرفهایم باشم ،
 دهان تو لُق است .

لومان : تو اینحرف را میزنی ، یهودا ! کارل را برای چه توی
 سیاه چال انداختند ؟

برول : من کردم؟ بمن سیگار دادند؟

لومان : کی من سیگار گرفتم؟

کشیش : مواظب باشید!

– نگهبان اس اس از نزدیکی آنها میگذرد.

مرد اس اس : از اینجا صدای حرف آمد. کی حرف زد؟

(کسی جواب نمیدهد.) اگر یکبار دیگر تکرار بشود

همه را میاندازم توی سیاه چال. فهمیدید؟ بخوانید!

– زندانیان بند اول «سربازان مرداب» را میخوانند.

مرد اس اس به قدم زدن ادامه میدهد.

تا چشم کار میکند

مرداب و مرتع است

صدای پرنده نمیآید

نارون لخت و خاموش است.

ما سربازان مردابیم

که بیل بدست بمرداب میرویم.

کشیش : برای چه شماها هنوز هم باهم جر و بحث میکنید؟

دیون باخ : توکاری باین کارها نداشته باش، کشیش. تو نمیتوانی

سر در بیاوری. (رو به برول) : حزب او دیروز در

رایشتاگ، به سیاست خارجی هیتلر رأی داده. و او

(اشاره به لومان .) میگوید سیاست خارجی یعنی جنگ .

برول : اما اگر ماهمکاری کنیم ، نه .

لومان : دفعه‌ی قبل شماها بودید . پس چطور جنگ شد ؟

برول : آلمان از لحاظ نظامی اصولاً ضعیف است .

لومان : اما شماها که در موقع عروسی با هیتلر ، يك رزمنادو
برایش جهاز آوردید .

کشیش : (به دیون باخ .) توجه بودی ؟ سوسیال دمکرات
یا کمونیست ؟

دیون باخ : من داخل نشده بودم .

لومان : اما حالا حسابی داخل هستی ! داخل بازداشتگاه .

کشیش : مواظب باشید !

نگهبان اس اس دو باره ظاهر میشود و مواظب
زندانیان است . برول آهسته شروع بخواندن
بندسوم «سربازان مرداب» میکند . نگهبان اس
اس دور میشود .-

پاسداران همه جارا می‌پویند
فرار ، فرار برای کسی میسر نیست
مگر بقیمت جان
چه قلعه را بچهار حصار برآورده‌اند

ما سر بازان مردابیم
که بیل بدست بمرداب میرویم .

لومان : (بیلش را بطرفی پرتاب میکند .) وقتی فکر میکنم که
من برای این اینجا هستم که شماها نگذاشتید جبهه
واحدی تشکیل شود ، دلم میخواهد مغزت را داغان
کنم .

برول : آهان ! « نمیخواهم برادرت باشم ، کله ام را داغان میکنی . »
سالی که نکوست از بهارش پیداست . چه گفتی ؟ جبهه
واحد ؟ خیلی دلتان میخواست اعضای ما را غر بزند !
لومان : اما شماها ترجیح دادید هیتلر آنها را غر بزند .
خائنین بملت !

برول : (باخشم و شتاب بیلش را بطرف لومان بلند میکند ، لومان
نیز بیلش را بلند میکند .) الآن نشانت میدهم !
کشیش : مواظب باشید !

– کشیش با شتاب شروع به خواندن بند آخر « سر بازان
مرداب » میکند . نگهبان اس اس دوباره ظاهر میشود .
دیگران هم شروع بخواندن میکنند و سیمان را بهم
میزنند . –

جای شکایت نیست

چه ، زمستان همیشه نمیماند

و میرسد آنروز که شادمانه بانگ بر آریم

وطن !

دو باره از آن مائی

و آن نگاه ما سربازان مرداب

بیل بدست بمرداب نمیرویم .

مرد اس اس : کی گفت : «خائنین بملت» ؟

- همه ساکت می مانند . -

مرد اس اس : شماها چاره تان نمیشود . (به لومان .) کی بود ؟

- لومان به برول خیره شده است و جواب نمیدهد . -

مرد اس اس : (به دیون باخ .) کی بود ؟

- دیون باخ ساکت می ماند . -

مرد اس اس : (به کشیش .) کی بود ؟

- کشیش ساکت می ماند . -

مرد اس اس : (به برول .) کی بود ؟

- برول ساکت می ماند . -

مرد اس اس : حالا پنج ثانیه مهلت میدهم ، بعد همه تان را میاندازم

نوی سیاه چال و آنقدر آنجا خواهید ماند تا سقط شوید .

- او پنج ثانیه صبر میکند . همه خاموش ایستاده‌اند
و بجلوی پای خود خیره شده‌اند . -

مرد اس اس : یا لا ، راه بیافتید !



خدمت به خلق

زندانیان بانان برای افتاده‌اند
 با جاسوسان و قصابان
 - کمر بخدمت خلق بسته -
 عذاب میدهند و شکنجه میکنند
 بشلاق می‌بندند و گردن میزنند
 با مزدی ناچیز .

بازداشتگاه اوراین بورک، ۱۹۳۴. حیات کوچکی
 میان دیوارهای اطاق‌های چوبی . قبل از اینکه
 صحنه روشن شود صدای شلاق زدن بگوش میرسد.
 بعد دیده میشود که يك مرد اس اس يك زندانی را
 شلاق میزند . يك فرمانده گروه اس اس ، پشت
 بآنها ، نشسته و لذت میبرد . بعد بیرون میرود .

مرد اس اس : (خسته ، روی يك بشکه می‌نشیند .) بکارت ادامه
 بده .

- زندانی از زمین بلند میشود و با حرکاتی خسته
 شروع به پاك کردن مجرای مستراح میکند .-

مرد اس اس: چرا وقتی از تو میپرسند کمونیستی یا نه، نمیگوئی؛
 نه. با اینکار هم پدر تو در میآید و هم من نمیتوانم بمرخصی
 بروم. آنهم با این حال تزاری که دارم. چرا کلا پروت
 را مأمور اینکار نمیکنند؟ او که از اینکار لذت میبرد.
 اگر این مردك هر جایی دوباره بیرون آمد - (گوشه‌هایش
 را تیز میکند) - خودت شلاق را بردار و بزمن بزن.
 فهمیدی؟

زندانی: بله قربان.

مرد اس اس: این فقط برای اینست که من بشما سگ‌ها دلبسته‌ام.
 فهمیدی؟

زندانی: بله قربان.

مرد اس اس: حواست را حسابی جمع کن!

- از خارج صدای پامیآید. مرد اس اس به شلاق اشاره
 میکند. زندانی آنرا بر میدارد و مرتب بر زمین میزند.
 چون صدای آن طبیعی بنظر نمیآید، مرد اس اس
 سبدي را که در آن نزدیکی است باو نشان میدهد و
 زندانی سبد را شلاق میزند. صدای پاخاموش میشود.
 مرد اس اس سریع و عصبانی بلند میشود و شلاق را از
 دست زندانی بیرون میآورد و شروع بشلاق زدن او
 میکند.

زندانی: (آهسته.) بشکم زن.

نرس و تکبیت راهش سوم / ۵۵

- مرد اس اس به پشت او میزند . فرمانده گروه اس اس
بداخل نگاه میکند . -

فرمانده گروه اس اس : بشکمش بزن .

- مرد اس اس بشکمش میزند . -

قضاوت

آنکاه نوبت قاضی هامیرسد
 جنایتکاران میگویندشان :
 حق آنست که بسود ملت آلمان باشد .
 وقاضی ها میگویند : چگونه بدائیم ؛
 وآلمان اینگونه قضاوت میکنند
 تا تمامی ملت آلمان زندانی شود .

شهر آکسبورک ، ۱۹۳۴ . اطاق شور در ساختمان
 دادگستری . از پنجره هوای تیره يك صبح ماه
 ژانویه دیده میشود . يك چراغ گاز کروی شکل
 هنوز میسوزد . قاضی مشغول پوشیدن ردای قضاوت
 است . در میزنند .

قاضی : داخل شوید .

— مأمور آگاهی وارد میشود . —

مأمور آگاهی : صبح شما بخیر ، آقای قاضی .

قاضی : صبح بخیر آقای تالینگر . من خواهش کردم باینجا بیائید تا در باره قضیه‌ی هربرله ، شونتز ، گاینترز باشما صحبت کنم . خیلی بی‌پرده بگویم ، این قضیه برایم زیاد روشن نیست .

مأمور آگاهی : ؟

قاضی : از روی پرونده اینطور معلوم است دکانی که نزاع در آن واقع شده ، جواهر فروشی آرنت ، دکانی یهودی است ؟

مأمور آگاهی : ؟

قاضی : و هربرله ، شونتز ، گاینترز هنوز هم عضو دسته هفتم گروه حمله ؟

- مأمور آگاهی سرش را تکان میدهد . -

قاضی : و باین جهت گروه حمله لازم ندیده است که خودش این سه نفر را تنبیه کند ؟

- مأمور آگاهی سرش را بعلامت تعجب تکان میدهد . -

قاضی : و میشود تصور کرد که پس از سر و صدائی که این واقعه در محله بوجود آورده ، گروه حمله بسهم خودش به تحقیق در باره آن پرداخته است .

- مأمور آگاهی شانه‌هایش را بالا میاندازد . -

قاضی : من از شما خیلی ممنون خواهم شد ، تالینگر ، اگر مرا قبل از جلسه‌ی محاکمه در جریان بگذارید .
 مأمور آگاهی : (با حالتی ماشینی .) روز دوم دسامبر سال گذشته ساعت هشت و ربع صبح سه عضو اس آهربرله ، شوئنزر ، گاینترز داخل دکان جواهرفروشی آرنت در خیابان شلتو میشوند و پس از يك مشاجره کوتاه آرنت پنجاه و چهار ساله را مجروح میکنند .

- در پس کله آرنت زخمی بوجود آمده است . -

در ضمن خساراتی بمبلغ یازده هزار و دوستوسی و چهار مارک وارد می‌آورند . تحقیقات اداره آگاهی که در روز هفتم دسامبر سال قبل بعمل آمده است ، باین نتیجه میرسد

قاضی : تالینگر عزیز ، اینها که تماماً در پرونده هست . (او با ناراحتی به ادعای نامہ دادستان که فقط يك صفحه است اشاره میکند .) این ادعای نامہ بی سروته‌ترین و مسخره‌ترین ادعای نامہ ایست که من تا بحال دیده‌ام ، باوجودیکه در چند ماه اخیر چشم و گوشم پر شده است . چیزهاییکه شما گفتید اینجا نوشته شده است ، اما من امیدوار بودم که شما اطلاعاتی در باره چیزهای پشت پرده بمن بدهید .

مأمور آگاهی : بله قربان ، آقای قاضی .

قاضی : خوب ؟

مأمور آگاهی : قضیه اینست که این جریان چیز پشت پرده ندارد ،
آقای قاضی .

قاضی : تالینگر ، شما که نمیخواهید ادعا کنید موضوع کاملا
روشن است ؟

مأمور آگاهی : نه ، روشن نیست .

قاضی : گویا مقداری هم جواهر کم شده است . آنها را دوباره
پیدا کرده اند ؟

مأمور آگاهی : نه ، من خبری ندارم .

قاضی : ؟

مأمور آگاهی : آقای قاضی ، من زن و بچه دارم .

قاضی : من هم همینطور ، تالینگر .

مأمور آگاهی : بله قربان .

سکوت

مأمور آگاهی : میدانید که آرنت یهودی است .

قاضی : همانطور که از اسمش معلوم است .

مأمور آگاهی : بله قربان ، در محله مدتی شایع شده بود که حتی

موضوع ننگ نژادی در کار بوده .

قاضی : (خیال میکنم روزنه‌ای پیدا کرده است .) آهان ! چه کسانی

در جریان بوده اند ؟

مأمور آگاهی : دختر آرنت ، او نوزده ساله است و زیبا .

قاضی : موضوع از طرف مقامات مسئول تعقیب شده ؟

مأمور آگاهی: (جلوی خودش را میگیرد.) نه، شایعات دوباره خوابید.

قاضی: چه کسی آنرا توی دهان مردم انداخت؟

مأمور آگاهی: صاحب خانه. شخصی بنام فن میل.

قاضی: او حتماً میخواسته است باینوسیله دکان یهودی از ملکش بیرون برود؟

مأمور آگاهی: ماهم اول همین فکر را کردیم. اما او بعد کوتاه آمد.

قاضی: باوجود این میشود گفت که بچه دلیل اهالی محل با آرنت مخالف بودند و این جوانها در حالت يك نوع غلیان احساسات ملیشان دست باینکار زده اند....

مأمور آگاهی: (باقطعیت.) من گمان نمیکنم، آقای قاضی.

قاضی: گمان نمیکنید که چه؟

مأمور آگاهی: که هر برله، شوتنز، گاینترز را ننگ نژادی به غلیان بیاورد.

قاضی: چرا؟

مأمور آگاهی: اسم شخص آریائی که طرف این ننگ نژادی بوده است در پرونده منعکس نیست. خدا میداند که چه کسی است. هر جا که یکعده آریائی باشند، ممکن است در میان آنها باشد. نیست؟ کجاعده زیادی آریائی وجود دارد؟ خلاصه کنم، گروه حمله میل ندارد که اسم این شخص برده شود.

قاضی : (بیسبرانه) پس چرا بمن آنرا میگوئید ؟

مأمور آگاهی : برای اینکه گفتید زن و بچه دارید . باینترتیب نگذارید این اسم آفتابی شود . چون مسکنی است شاهی از همسایگان در دادگاه اشاره ای بآن بکنند .

قاضی : میفهمم ، اما زیاد از جریان سردر نمیآورم .

مأمور آگاهی : هرچه کمتر سردر بیاورید بهتر است : بین خودمان بماند .

قاضی : شما دلشان خوش است ، من باید حکم صادر کنم .

مأمور آگاهی : (جسور .) بله ، بله .

قاضی : چیزی که باقی میماند تنها تحریک کردن آرنت است .

و الا طور دیگری نمیشود قضیه را تحلیل کرد .

مأمور آگاهی : عقیده من هم همین است ، آقای قاضی .

قاضی : اعضای اس آ چطور تحریک شده اند ؟

مأمور آگاهی : طبق اظهارات خودشان و اظهارات خود آرنت و

همچنین کارگر بیکاری که برای برف روی آنجا بوده

است ، آنها میخواسته اند بروند یک کیلاس آبجو

بخورند . وقتی که از جلوی دکان رد میشوند کارگر

بیکار که اسمش واگنر است و همینطور خود آرنت از

جلوی دکان فحش های رکیک بآنها میدهند .

قاضی : : حتماً شاهد ندارید ، نیست ؟

مأمور آگاهی : چرا ، صاحب خانه . این مرد که ، فن میل ، شهادت

داده است که از پنجره اطاقش دیده است که واگنر به

اعضای اس آ فحش میدهد و آنها را تحریک میکند .
از آن گذشته ، شریک آرنت شخصی بنام اشتا بعد از
ظهر همان روز به محل اس آ رفته و در حضور هربرله ،
شونتز ، گاینترز اقرار کرده است که آرنت همیشه ،
و حتی در حضور او ، حرفهای نابابی در باره اس آ
میزند .

قاضی : آخ ، آرنت یک شریک دارد ؟ آریائی است ؟
مأمور آگاهی : معلوم است که آریائی است . بنظر شما او یک
یهودی را برای چه بعنوان شریک گرفته است ؟

قاضی : در هر صورت علیه شریکش چیزی نخواهد گفت .
مأمور آگاهی : (زیرکانه .) شاید هم بگوید .

قاضی : (دستپاچه .) چطور ؟ اگر اثبات شود که آرنت هربرله ،
شونتز ، گاینترز را تحریک کرده است ، دیگر نمیتواند
مطالبه خسارت کند .

مأمور آگاهی : از کجا میدانید که اصولاً اشتا علاقه‌ای به مطالبه
خسارات داشته باشد ؟

قاضی : من سر در نمی‌آورم ، مگر او شریک آرنت نیست ؟
مأمور آگاهی : بهمین دلیل .

قاضی : ؟

مأمور آگاهی : ما باین نتیجه رسیده‌ایم - البته بطور خصوصی ،
رسمی نیست . - که اشتا با اس آ رفت و آمد و ارتباط
دارد . شاید هم سابقاً عضو اس آ بوده و هنوز هم باشد .

باز هم شاید بهمین دلیل آرنت با او شریک شده باشد .
یکبار دیگر هم در یک واقعه دیگری که اس. آ بجائی
حمله کرده بود ، همین اشتا دخالت داشت و نزدیک بود
حسابش را برسند و مدتی طول کشید تا توانستند قضیه
را ماست مالی کنند . البته من ادعا نمیکنم که در قضیه
فعلی اشتا خودش دست در هر صورت آدم زیاد
سربراهی نیست . خواهش میکنم ، این حرفها پیش
خودمان بماند ، برای اینکه قبلاً از زن و بچه تان
صحبت بمیان آوردید

قاضی : (در حالیکه سرش را تکان میدهد .) من فقط نمی توانم
بفهمم که آقای اشتا چه نفعی میتواند در این داشته
باشد که یازده هزار مارك به شرکشان ضرر بخورد ؟
مأمور آگاهی : بله ، جواهرت بکلی ناپدید شده اند . مقصودم اینست
که پیش هر برله ، شونتز ، و گاینتر نیست و آنها آنرا هم
نفروخته اند .

قاضی : که اینطور .
مأمور آگاهی : مسلم است که کسی نمیتواند اشتا را وادار کند که
پس از حرکتی که از آرنت سرزده واس آ را تحریک
کرده است ، به شرکشان با او ادامه بدهد . در اینصورت
باز هم مسلم است . خساراتی که در نتیجه این عمل
به اشتا وارد آمده باید توسط او جبران شود . فهمیدید ؟
قاضی : بله ، در اینصورت قضیه کاملاً روشن میشود . (قاضی با

حالتی که نشان میدهد قضیه را کشف کرده است به مأمور آگاهی نگاه میکند . تالینگر دوباره قیافه‌ای جدی و رسمی بنخود گرفته است .) بله ، در اینصورت اساس کار را باید روی اهانت و تحریک آرنت گذاشت . بنظرم این مردك همه جا خودش را منفور کرده است . قبلاً نگفتید که این مرد با رسوائی خانوادگی‌اش باعث شکایت صاحب خانه شده بود؟ بله ، بله ، این جریان را قرار شد آفتابی نکنیم . اما در هر صورت میتوان اطمینان داشت که اگر طوری عمل شود که آرنت از آنجا بیرون برود ، این طرف هم ناراضی نخواهد شد . من از شما صمیمانه تشکر میکنم ، تالینگر ، شما واقعاً بمن خدمت بزرگی کردید .

- قاضی يك سیکار برک به مأمور آگاهی تعارف میکند . مأمور آگاهی خارج میشود . نزدیک در خروجی به دادستان برمیخورد که میخواهد وارد شود .-

دادستان : (به قاضی .) میتوانم چند دقیقه وقت شما را بگیرم ؟
 قاضی : (در حالیکه پوست يك سیب را میکند .) من در اختیار شما هستم .

دادستان : مربوط به قضیه هربرله ، شونتز ، گاینتر راست .

قاضی : بله ؟

دادستان : قضیه تاحدی روشن است

قاضی : بی‌رودر بایستی بگویم ، من اصلاً نمی‌فهمم که دادستانی برای چه اصولاً ادعای ناممکن صادر کرده است ؟
دادستان : چطور ؟ این قضیه در محله سروصدای نامطلوبی پیا کرده است . حتی رفقای حزبی عقیده داشتند که تحقیقات در این باره لازم است .

قاضی : من در این قضیه فقط يك چیز می‌بینم و آنهم تحریک يك یهودی است و بس .

دادستان : آخ که بی‌ربط می‌گوئید 'گل' ! شما نباید تصور کنید که چون ادعای ناممکن‌های ما کوتاه و مختصر شده اند عمق خودشانرا هم از دست داده‌اند و نباید بآنها توجه کرد . من فکر کردم باز کاوتی که شما دارید باصل موضوع پی خواهید برد . شما نباید اشتباه بکنید . شما زودتر از آنچه فکر میکنید ، جایی خواهید بود که عرب‌نی بیاندازد . و بطوریکه شنیده‌ام در آنجا اینروزهاچندان بآدم‌خوش نمی‌گذرد !

قاضی : (مشوش . سیب را زمین می‌گذارد .) حرفهای شما برای من غیر قابل فهم است . شما نمی‌خواهید ادعا کنید که خیال دارید آرنت یهودی را تبرئه کنید ؟

دادستان : (با صدای بلند .) پس چه که خیال دارم ! مرد که حتی تصور تحریک را هم نداشته . شما تصور میکنید چون یهودی است نباید يك دادگاه رایش سوم حق او را بدهد ؟ خوب گوش کنید ! این صورتی است که شما برای خودتان میکنید ، 'گل' .

قاضی : (باعصباتیت .) من هیچ تصویری برای خودم نمیکنم . من فقط باین نتیجه رسیده‌ام که هر برله ، گاینترز تحریک شده‌اند .

دادستان : اما آنها را آرنت تحریک نکرده است ، بلکه از طرف این کارگر بیکار ، اسمش چه بود؟ ، که برف پارو میکرده ، آهان ، واگنر ، تحریک شده‌اند .

قاضی : در این باره یک کلمه هم در ادعای نامه‌تان نیست ، اشیپنر عزیزم .

دادستان : معلوم است که نیست . دادستانی خبردار شده است که اعضای اس آ به آرنت حمله کرده‌اند . همین کافی است که بوظایفش عمل کند و ادعای نامه صادر کند . اما وقتی که یک شاهد ، مثلاً فن میل در دادگاه بگوید که آرنت اصلاً در این موقع در خیابان نبوده است ، بعکس ، کارگر بیکار ، اسمش چی بود؟ ، آهان ، واگنر به اس آ هافحش و ناسزا گفته است ، باید این موضوع مورد توجه قرار گیرد .

قاضی : (مات مانده است .) فن میل ممکن است چنین شهادتی بدهد؟ او دلش می‌خواهد آرنت دکانش را تخلیه کند . چنین شهادتی نخواهد داد .

دادستان : شما چه عداوتی با فن میل دارید؟ از کجا میدانید که اگر قسمش بدهند حقایق را نگویید؟ شما شاید ندانید که فن میل علاوه بر آنکه عضو اس آ است ارتباط

خیلی نزدیکی هم با سران داد گستری دارد؟ من بشما
توصیه میکنم که باو اهانت نکنید، چون بنفعتان
نیست، 'گل عزیز'

قاضی : من باو اهانت نمیکنم. امروز اگر کسی نخواهد يك
یهودی مستأجرش باشد، نمیشود او را آدم بدی دانست.
دادستان : (باسخاوت.) اما تا وقتی که اجاره اش رامیپردازد
قاضی : (باسیاست.) شنیده ام که او از آرنت یکبار بنخاطر دادستان
دیگری شکایت کرده است

دادستان : پس شما این قضیه را میدانید. با وجود این از کجا میدانید
که میخواهد او را بیرون کند؟ بر عکس، چون
شکایتش را پس گرفته، معلوم میشود که روابط خوبی
با او دارد. اینطور نیست؟ 'گل عزیز اینقدر سطحی
نباشید.

قاضی : (اکنون دیگر عصبانی میشود.) باین سادگیها هم نیست
اشپینر عزیز : شريك خودش علیه او شهادت میدهد، و
صاحبخانه که سابقه ی دشمنی با او دارد از او حمایت
میکند. آنوقت توقع دارید آدم بتواند از قضیه سردر
بیاورد؟

دادستان : بما برای چه حقوق میدهند؟

قاضی : قضیه کثیف و بفرنجی است. يك سیکار برک برزید
بردارید.

- دادستان سیکار برک را بر میدارد . هر دو ساکت اند
وسیکار میکشند . بعد قاضی مصلحت میکند . -

قاضی : اما اگر دادگاه تشخیص بدهد که آرنت اهانت و تحریک
نکرده است ، او میتواند از اس آ ادعای خسارت کند .
دادستان : اولاً او نمیتواند علیه اس آ ادعائی بکند ، بلکه حداکثر
علیه هر برله ، شوتنز ، گاینتزر . این سه نفر هم که
چیزی ندارند . از آن گذشته اگر هم ادعائی بنخواهد
بکند ، علیه این کارگر بیکار ، اسمش چی بود ؟ ،
آهان ، واکنر ، درسته ، خواهد بود . (باتأکید .)
ثانیاً هر کس جای او باشد ، قبل از شکایت علیه اس آ
فکر عواقب آنرا خواهد کرد .

قاضی : الان او کجاست ؟

دادستان : در مریضخانه .

قاضی : واکنر ؟

دادستان : در بازداشتگاه .

قاضی : (کمی آرامتر .) بله ، با اوضاع و احوال موجود گمان
نمی رود که آرنت علیه اس آ بنخواهد ادعائی بکند . و
واکنر هم زیاد اصراری به بیگناهی خود نخواهد کرد .
اما گمان نمیکنم که اس آ راضی باشد که یهودیه
از مهلکه جان سلامت بدر ببرد .

دادستان : دادگاه تأیید خواهد کرد که اعضای اس آ تحریک
شده اند ، حالا برای اس آ چه فرق میکند که از جانب

يك يهودی بوده یا يك مار کسیست .

قاضی : (هنوز هم مردد.) بیتفاوت نیست . در نزاع میان او اکثر و اعضای اس آ، آرنت خسارت دیده است . در این صورت اس آ بی تفصیر نمی ماند .

دادستان : بله ، صد درصد که نمیشود . همه هم نمیشود حق داد .
و اگر هم بخواهید چنین کاری بکنید باید از احساسات ملی تان الهام بگیرید ، گل عزیز . من فقط میتوانم بشما بگویم که مقامات عالی ملی - در اینجا من از يك مقام خیلی خیلی بالای اس اس صحبت میکنم . -
توقع ابراز شهادت بیشتری از قضات آلمان دارند .
قاضی : (آه عمیقی میکشد.) امروز قضاوت کار ساده ای نیست ،
اشپینر عزیزم . این را باید تأیید کنید .

دادستان : بشما حق میدهم . اما کمی سر دادگستری جمله جالبی گفته است که میتواند راهنمای شما باشد : حق آنچه چیزی است که بنفع ملت آلمان باشد .

قاضی : (زیر لب.) بله ، بله .

دادستان : ناراحت نباشید . (برمیخیزد.) حالا شما میدانید موضوع از چه قرار است و کارتان راحت است . بعداً شما را می بینم ، گل عزیز .

- بیرون میرود . قاضی ناراحت و ناراضی است . مدتی کنار پنجره می ایستد . بعد پریشان پرونده را ورق

میزند . عاقبت زنك میزند . پیشخدمت دادگاه وارد میشود . -

قاضی : به آقای تالینگر بگوئید یکبار دیگر باینجا بیایند . طوری بگوئید که دیگران ملتفت نشوند .

- پیشخدمت خارج میشود و پس از مدتی مأمور آگاهی دوباره وارد میشود . -

قاضی : تالینگر ، شما با نصیحت دوستانه تان نزدیک بود مرا بیچاره کنید . آقای فنمیل آماده است شهادت بدهد که واکنر اهانت و تحریک کرده است .

مأمور آگاهی : (بی تفاوت .) بله ، اینطور میگویند ، آقای قاضی .
قاضی : این دیگر چه معنی میدهد ؟ «اینطور میگویند» !
مأمور آگاهی : که واکنر فحش داده است .

قاضی : و بنظر شما درست نیست ؟
مأمور آگاهی : (اهانت شده .) آقای قاضی ، درست باشد ، یا نباشد ،
مانمیتوانیم

قاضی : (میخواهد ابراز شخصیت کند .) خواهش میکنم ساکت شوید . شما در ساختمان دادگستری آلمان هستید .
واکنر اقرار کرده است یا نکرده است ؟

مأمور آگاهی : آقای قاضی ، من خودم شخصاً در بازداشتگاه نبوده ام . در پرونده تحقیقات - واکنر مبتلا بمرض کلیه است . - گفته شده است که او اقرار کرده ، فقط

قاضی : پس اقرار کرده . معنی «فقط» چیست ؟
مأمور آگاهی : او در جنگ گردنش تیر خورده و بطوریکه اشتا ،
میدانید که کیست؟ شريك آرنت ، گفته است قادر بحرف
زدن نیست . در این صورت اینکه فن میل ادعا میکند
صدای فحش و ناسزای او را از طبقه اول عمارت شنیده
است ، نمیتواند کاملاً

قاضی : این مانعی ندارد ، خواهند گفت که مثل گوتز فن بر لیشینگن
احتیاجی بصدا نداشته است . شما بایک اشاره ساده هم
میتوانید بیکنفر اهانت کنید . من بنظرم می آید که
دادستانی چنین عقب نشینی ایرا در نظر داشته است .
دقیق تر بگویم : اصلاً همین را میخواسته است و نه
چیز دیگری را .

مأمور آگاهی : بله قربان ، آقای قاضی .

قاضی : خود آرنت چه میگوید ؟

مأمور آگاهی : او میگوید اصلاً از جریان خبر ندارد و سرش به
علت پرت شدن از پله شکسته است . بیشتر از این
نمیشود از او در آورد .

قاضی : شاید او کاملاً بیگناه باشد . و بیخود اصلاً پایش در میان
کشیده شده باشد .

مأمور آگاهی : (تسلیم میشود .) بله قربان ، آقای قاضی .

قاضی : و برای اس آ کافی خواهد بود که اعضایش تبرئه بشوند .

مأمور آگاهی : بله قربان ، آقای قاضی .

قاضی : مثل يك فندق شکن دائم «بله قربان» نگوئید .

مأمور آگاهی : بله قربان ، آقای قاضی .

قاضی : عقیده شما چیست ؟ از حرف من ناراحت نشوید ، شما میدانید که کمی ناراحت هستم . من میدانم که شما مرد پاکی هستید و وقتی راهی پیش پای من میگذارید بیخود و بی دلیل نیست .

مأمور آگاهی : (از روی سادگی حرکتی میکند و سر حال می آید.)
فکر اینرا نکرده اید که دادستان دوم نه تنها پست شما را میخواهد بلکه میخواهد شما را باین خاطر توی دردسر بیاندازد؟ اخیراً اینجور چیزها زیاد اتفاق افتاده . - حالات تصور کنیم که شما ، آقای قاضی ، یهودیه را تبرئه کردید و گفتید که او آنها را تحریک نکرده و اصلاً آنجا نبوده . سرش هم اتفاقی در یک دعوی دیگری شکسته . او بعد از مدتی به دکانش بر میگردد و اشتاهم جلویش را نمیتواند بگیرد . شرکت هم حدود یازده هزار مارك خسارت دیده ، و این خسارت شامل اشتاهم میشود ، چون او نمیتواند در این صورت آنرا از آرنت بیگناه مطالبه کند . پس اشتا ، آنطور که من او را میشناسم ، مجبور خواهد شد از اس آ مطالبه ای جواهراتش را بکند . البته او خودش شخصاً بآنها مراجعه نمیکند ، چون شریک یهودی ، غلام یهودی است . اما او کسانی را برای اینکار توی دستش دارد . بعد معنی اش این خواهد شد که اس آ در حین غلیان

احساسات ملی جواهر میدزدد. آنوقت نظر اس آ در باره حکمی که داده‌اید چه خواهد بود؟ خودتان میتوانید تصورش را بکنید. مردم عادی که اصلاً معنی این حکم را نخواهند فهمید، زیرا چطور ممکن است که یکنفر یهودی در رایس سوم بر اس آ حاکم شود؟

- از مدتی پیش، از عقب، سروصدائی بگوش میرسد که اکنون بلندتر می‌شود. -

قاضی : این چه سروصدای ناراحت کننده‌ایست؟ يك لحظه صبر کنید، تالینگر. (زنگ می‌زند. پیشخدمت دادگاه وارد میشود.) این چه سروصدائی است؟
پیشخدمت : سالن پر شده و حالاتوی راهروها ایستاده‌اند، بطوریکه کسی نمیتواند رد بشود. عده‌ای از اس آها میان جمعیت هستند که میگویند دستور دارند در جلسه دادگاه شرکت کنند و میخواهند جلو بیایند.

- پیشخدمت خارج میشود، چون قاضی باو با وحشت نگاه میکند. -

مأمور آگاهی : (ادامه میدهد.) میدانید، در این صورت هر کار دلشان بخواهد با شما خواهند کرد. من صلاح شمارا میخواهم، حرف مرا گوش کنید و یقه‌ی آرنت را بگیرید و کاری به اس آ نداشته باشید.

قاضی : (درهم شکسته سرش را میان دو دستش گرفته است .
خسته.) متشکرم ، کافی است تالینگر. من باید در
این باره فکرهايم را بکنم.
مأمور آگاهی : جای فکرهم دارد، آقای قاضی .

- خارج میشود. قاضی بسختی ازجایش بلند میشود
و بدون وقفه زنگ میزند . پیشخدمت وارد
میشود . -

قاضی : بروید خدمت آقای فی، رئیس دادگاه شهرستان، و از
ایشان ازقول من خواهش کنید که چند دقیقه باینجا
بیایند .

-پیشخدمت بیرون میرود. خدمتکارخانه‌ی قاضی با
يك بسته وارد میشود . -

خدمتکار : شما یکدفعه سرتان را هم فراموش خواهید کرد. خیلی
مشکل است که بتوان باشما کنار آمد. امروزچه
را فراموش کردید؟ يك لحظه فکر کنید: اصل کاریرا.
(بسته محتوی صبحانه‌اش را باو میدهد.) پاکت
صبحانه تانرا ! آنوقت مجبور میشوید از این نان -
های فطیر که هنوز گرم اند بخورید و مثل هفته پیش
دچار دل درد بشوید. برای اینکه بفکر خودتان
نیستید .

قاضی : خیلی خُب، ماری .

خدمتکار : بزحمت راه باز کردم و آمدم. تمام ساختمان پراز آدم‌های اس آ است، بخاطر محاکمه . اما امروز حسابشان رسیده میشود، اینطور نیست آقای قاضی؟ توی دکان قصابی هم مردم میگفتند: جای شکرش باقی است که هنوز دادگستری داریم. بیخود و بیجهت يك کاسب را شلوپر میکنند! بیش از نصف اعضای اس آ را جنایتکارهای سابقه دار تشکیل میدهند. این راتمام اهل محل میدانند. اگر دادگستری نداشتیم کلیساها راهم از جامیکندند. آنها اینکار را بخاطر انگشترها کرده‌اند. یکی از آنها، هر برله، يك نامزد دارد که تا شش ماه پیش فاحشه بوده . همه‌ی مردم دیده‌اند که واگنر را، که برف‌پارو میکرده و گردنش گلوله خورده، کتک زده‌اند. حالا دیگر اینکارها را علنی میکنند، تمام محله را قرق کرده‌اند و اگر کسی حرفی بزند چنان توی سرش میزنند که نتواند از جایش بلند شود.

قاضی : کافست، ماری، حالا دیگر بروید!

خدمتکار : من توی قصابی گفتم : آقای قاضی ما امروز حقشان را کف دستشان خواهد گذاشت. درست نگفتم؟ همه‌ی آدمهای حسابی طرفدار شما هستند، آقای قاضی . فقط گاز باین بزرگی نزنید ، برایتان ضرر دارد .

مریض میشوید. حالا من میروم و بیشتر از این مزاحمتان نمیشوم، شما باید بجلسه بروید. نوبی دادگاه عصبانی نشوید، اصلاً بهتر است قبل از جلسه صبحانه تانرا بخورید، چون وقتی آدم عصبانی است غذا خوردن برای معده ضرر دارد. چند دقیقه وقتی که برای غذا خوردن لازم است اهمیتی ندارد. شما باید مواظب سلامتی خودتان باشید. سلامتی بزرگترین سرمایه آدمیزاد است. اما حالا من میروم، شما خودتان میدانید. و من می بینم که عجله دارید به جلسه بروید، منم باید سری به دکان خوار بار فروشی بزنم.

— خدمتکار خارج میشود. رئیس دادگاه شهرستان، فی، وارد میشود. او یک قاضی سالخورده است که با قاضی سابقه دوستی دارد. —

رئیس دادگاه: چه خبر است؟

قاضی: میخواستم اگر وقت داشته باشی، باتو مشورت کنم. امروز

قبل از ظهر یک محاکمه ی کشیفی دارم.

رئیس دادگاه: (می نشیند.) قضیه اس آ ها.

قاضی: (که قبلاً باین سرو آنسر اطاق میرفت یکبارہ میایستد.)

نواز کجا میدانی؟

رئیس دادگاه : دیروز عصر در این باره صحبت شد. قضیه ی ناراحت کننده ایست.

- قاضی دوباره شروع به راه رفتن میکند. -

قاضی : عقیده آنها چیست؟

رئیس دادگاه : هیچکس دلش نمیخواهد جای تو باشد. (بایبصری.)

تو چکار میخواهی بکنی؟

قاضی : خودم هم نمیدانم، راستی نمیدانستم که این قضیه تا این حد توی دهنها افتاده است.

رئیس دادگاه : (با تعجب) نمیدانستی؟

قاضی : شریکش باید آدم خطرناکی باشد.

رئیس دادگاه : اینطور میگویند. اما این فن میل هم زیاد بی خطر نیست.

قاضی : چیزی درباره او میدانی؟

رئیس دادگاه : باندازه کافی. در هر صورت پشتش قرص است.

سکوت

رئیس دادگاه : (محتاط.) اگر تو یهودیه را کنار بگذاری و هر برله،

شونتز، کاینترز را بخاطر اینکه کارگر بیکار آنها را

تحریر کرده و بعد توی دکان فرار کرده، تبرئه کنی،

بنظرم اس آ راضی بشود؟ در هر صورت آرت از اس آ

شکایت نخواهد کرد.

قاضی : (غصه دار.) اما شریک آرنت. او آنوقت از اس آ مطالبه‌ی چیزهایش را خواهد کرد و تمام کله‌کنده‌های اس آ روی سرم خواهند ریخت، فی.

رئیس دادگاه : (پس از آنکه درباره این دلیل، که می‌خواهد نشان بدهد برای اوتازگی دارد، کمی فکر میکند.) اما اگر تو آرنت را کنار نگذاری، فن میل حسابت را خواهد رسید. شاید نمیدانی که فن میل دربانک او سفته دارد؟ او به آرنت، مثل یک غریق به پرگاه، احتیاج دارد .

قاضی : (مشمز.) سفته !

- درمیزنند. -

رئیس دادگاه : داخل شوید!

- پیشخدمت دادگاه داخل میشود. -

پیشخدمت : آقای قاضی ، من نمیدانم چطور باید برای آقای دادستان کل و رئیس دادگستری آقای شوین لینک ، جا پیدا کنم . چرا این آقایان بموقع نمی‌گویند ؟ رئیس دادگاه : (چون قاضی سکوت کرده است.) دوتا سندلی خالی کنید ، مزاحم ما هم نشوید .

- پیشخدمت خارج میشود. -

قاضی : همین‌ها کم بودند!

رئیس دادگاه : فن میل بهیچ قیمتی حاضر نخواهد شد آرنت راقربانی کند. چون باو احتیاج دارد.

قاضی : (از دست رفته.) بعنوان گاوشیرده.

رئیس دادگاه : می‌چنین حرفی نزدم. گل عزیز. و نمیتوانم هم بفهمم که تو چرا میخواهی آنرا نوی دهان من بگذاری. جدآ نمی‌فهمم. من تأکید میکنم که علیه آقای فن میل چیزی نگفته‌ام. خیلی متأسفم که مجبورم این تذکر را بدهم، گل.

قاضی : (عصبانی میشود.) بارو ابطی که ما باهم داریم تو نباید این فکرها را بکنی، فی.

رئیس دادگاه : مقصودت از «روابطی که باهم داریم، چیست؟ من که نمیتوانم خودم را داخل کارهای مربوط بتو بکنم. این مربوط به خودت است که با کمیسر داد گستری طرف بشوی یا با اس‌آ. هر دوی آنها مربوط به خودت است. امروز نزدیکترین شخص بهر کس خود شخص است.

قاضی : من هم خودم را نزدیکترین کس بخودم میدانم، اما نمیدانم چه راهی پیش پای خودم بگذارم.

- نزدیک در میایستد و بسر و صدای خارج گوش میکند. -

رئیس دادگاه : خیلی مشکل است.

قاضی : (شتابان.) من هر کاری بگویند میکنم. خداوندا ، تو کاملاً عوض شده‌ای. اینجور یا آنجور. هر طور بخواهند حکم خواهم داد. اما من باید بدانم که چه میخواهند. وقتی آدم نداند ، دیگر حساب داد گستری پاک است.

رئیس دادگاه : من اگر جای تو بودم، نعره نمیزدم که دیگر حساب داد گستری پاک است. گل.

قاضی : من نمیدانم باز چه خطائی کردم؟ مقصودم این نبود، من فقط گفتم اگر این تناقضات باشند

رئیس دادگاه : تناقض در رایش سوم وجود ندارد .

قاضی : اینکه واضح است. من هم حرف دیگری نزدم. چرا حرفهای مرا با ترازوی زرگری می‌سنجی ؟

رئیس دادگاه : چرا نباید بسنجم ؟ من قاضی هستم .

قاضی : (عرق بر پیشانی.) اگر قرار بود آدم هر کلمه‌ی يك قاضی را نوی ترازوی زرگری بگذارد، چه میشد فی عزیز. اما من حاضرم، با کمال میل حاضرم هر کاری که بگویند، بادقت کامل ، وبا وجدان راحت انجام بدهم . اما باید اول بمن بگویند که کدام يك مورد علاقه‌ی مقامات بالاست! اگر یهودی ازدکان بیرون نیاید، طبیعی است که صاحب خانه نه ، شریکش ناراحت میشود. دیگر مغزم کار نمیکند... و اگر تحریک از جانب کارگر بیکار باشد ، صاحب

خانه، اسمش چی بود فن میل . من نمیخواهم زندگی ام را از دست بدهم، من يك آسمان جل هستم و نمیخواهم سروکارم با اس آ بیافتد . من زن و بچه دارم. فی! زنم دلش خوش است و میگوید: من باید به بینم حق با کیست، و بنفع همان طرف رأی بدهم . با اینکار حداقل توی يك کلینیک چشمم را باز خواهم کرد. از حمله حرف زدم؟ نه، از تحریک صحبت می کردم. خوب، بگو بینم از من چه میخواهند؟ مسلم است که من اس آ را محکوم نخواهم کرد . بلکه یهودی را یا کارگریکار را محکوم میکنم. اما کدام يك از این دو را باید محکوم کنم؟ میان یهودی و کارگر بیگار کدام را باید انتخاب کنم؟ یعنی صاحب خانه را یا شریک را؟ نمیخواهم مرا به يك دهکده بفرستند . ترجیح میدهم مرا بفرستند به بازداشتگاه، فی، اینجوری نمیشود! اینطور بمن نگاه نکن! من که متهم نیستم! من حاضر بهر کاری هستم!

رئیس دادگاه : (که بلند شده است.) عزیزم، حاضر بودن که کافی نیست.

قاضی : اما چه حکمی باید بدهم؟
رئیس دادگاه : معمولاً قاضی با وجدانش مشورت میکند، آقای گل.
مرحمت شما زیاد.

قاضی : بله، اینرا میدانم. بااطلاع کافی و وجدان بیدار. اما در این مورد کدام را باید انتخاب کنم؟ کدام را، فی؟

- رئیس دادگاه شهرستان بیرون رفته است. قاضی از پشت سر باو خیره شده است. تلفن زنگ میزند. -

قاضی : (گوشی را بر میدارد.) بله؟ - امی؟ - از چه معذرت خواستند؟
قرار بازی بولینگ را؟ - کی تلفن کرد؟ - پریزنیز
قاضی؟ - اواز کجا میداند؟ - معنی این حرف چیست؟
من امروز باید يك حکم صادر کنم.

- گوشی را میگذارد. پیشخدمت دادگاه وارد میشود.
سروصدای بیرون با باز شدن در ورودی قوی تر
بگوش میرسد.

پیشخدمت : هر برله، شونتز، گانیتزر، حاضرند، آقای قاضی.

قاضی : (کاغذهایش را جمع آوری میکند.) آمدم .

پیشخدمت : به آقای رئیس دادگستری در محل روزنامه نگارها جا دادم.
ایشان کاملاً راضی بودند ولی آقای دادستان کل
حاضر نشدند در محل شهود بنشینند، ایشان گویا
میخواستند جای قضات بنشینند. در اینصورت شما
خودتان مجبور بودید روی صندلی متهمین بنشینید
و از آنجا جلسه را اداره کنید آقای قاضی!

– او به شوخی خودش می خندد. –

قاضی : بهیچ قیمتی حاضر نیستم.
پیشخدمت : راه خروج اینجاست آقای قاضی. اما پرونده را بر
نداشته اید.

قاضی : (کاملاً پریشان.) بله، به آن احتیاج دارم. و گرنه نمیدانم
اصلاً کی متهم است. نیست؟ آقای دادستان کل را
چکار کنیم؟

پیشخدمت : مثل اینکه عوضی دفترچه آدرس را برداشتید . آقای
قاضی . پرونده اینجاست .

– پیشخدمت پرونده را زیر بغل قاضی میزند. قاضی در
حالی که عرقش را بادستمال پاک میکند پریشان حال
بیرون میرود. –

مرض ناشی از کار

اینجا آقایان اطباء هستند ،
 نوکران گوش بفرمان دولت .
 بآنها نفری مزد میدهند ،
 تا آنها تیرا که قصابان میفرستند
 اینان بست زنند
 و دوباره باز پس فرستند .

برلین ، ۱۹۳۴ . سالن بیمارستان شاریته . مریض
 جدیدی را آورده اند . پرستاران اسمش را بالای
 سرش مینویسند . دو مریض در نزدیکی مریض تازه
 وارد باهم صحبت میکنند .

مریض اولی : چه جور آدمی است ؟
 مریض دومی : من توی اطاق پانسمان او را دیدم . آتموقع هنوز
 بیهوش نشده بود . از او پرسیدم چه مرضی دارد ،
 ولی جوابی بمن نداد . تمام بدنش زخم است .
 اولی : پس چرا از او پرسیدی ؟

دومی : من زخمها را وقتی دیدم که پانسمانش میکردند .
يك پرستار : ساکت ، پروفیسور دارد میآید !

- پروفیسور و بدنبال او عده زیادی آسینستان و پرستار
وارد سالن میشوند. پروفیسور جلوی یکی از تختها
میایستد ..

جراح : آقایان ، اینجا يك مورد جالب توجه داریم که بشمانشان
میدهد بدون اینکه سؤال کنیم و باز هم سؤال کنیم و
دنبال علتش برویم ، پزشکی بسطح دعا نویسی تنزل
میکند . در این مریض تمام علائم يك مرض عصبی
وجود دارد و مدتی هم بر طبق همین تشخیص او را
معالجه کرده اند . اما مرض واقعی او مرضی است که
ناشی از کار است و ربطی به درد اعصاب ندارد ، چون او
کارگر است و با ابزار کمپرسی کار میکند . بطور
خلاصه ، مرض ناشی از کار ، آقایان . ما تازه شروع
کرده ایم که او را بطور صحیح مدد او کنیم . این مورد
بشمانشان میدهد تا چه اندازه نادرست است که مریض
را فقط در محیط کلینیک مورد دقت قرار دهیم و بجای
اینکه از او سؤال کنیم او را جزء اناث مریضخانه
بدانیم . از مریض باید پرسید : از کجا می آید و
به کجا میرود . يك طبیب خوب سه کار باید بکند . اول ؟

آسینستان اول : سؤال کند .

جراح : دوم ؟

آسیستان دوم : سؤال کند .

جراح : سوم ؟

آسیستان سوم : سؤال کند ، آقای پروفوسور !

جراح : کاملاً صحیح است ! سؤال ! و بیش از همه در باره چه ؟

آسیستان اول : در باره وضع اجتماعی مریض ، آقای پروفوسور !

جراح : ترسی نداشته باشید که در باره زندگی خصوصی مریض سؤال

کنید ، هر چند که اغلب برای هر دو طرف ناراحت

کننده است . کسی که بشغلی اشتغال دارد که دیر یا

زود بدنش را از بین میبرد ، و بعبارت دیگر میمیرد

که از گرسنگی نمیرد ، در این جور ه وارد شنیدن

آن ناراحت کننده است ، بهمین دلیل سؤال کردن

هم خوش آیند نیست . ولی باید سؤال کرد .

- پروفوسود با همرا هانش بر بالین مریض تازه وارد

می آیند .-

جراح : چه مرضی دارد ؟

- سرپرستار چیزی در گوش پروفوسور میگوید .-

جراح : آهان .

- با بی میلی آشکار و سطحی او را معاینه میکند .-

جراح : (دیگته میکند.) شکستگی در ستون فقرات و پاها .
زخم بر روی شکم . چیز دیگری هم هست ؟
سرپرستار : (زیر لب .) خون در ادرار .
جراح : تشخیص در موقع ورود ؟
سرپرستار : پارگی قلوۀ چپ .
جراح : باید اول او را رتکن کرد .

- میخواهد برود . -

آسیستان سوم : (که یادداشت میکرد.) علت مرض ، آقای پروفور ؟
جراح : علتش را چه گفته اند ؟
سرپرستار : علت آنرا پرت شدن از پله گفته اند .
جراح : (دیگته میکند.) پرت شدن از پله . - دستهایش را
چرا بسته اند ؟
سرپرستار : او دوبار پانسماش را کننده است . آقای پروفور .
جراح : چرا ؟
مریض اول : (آهسته .) مریض از کجا میآید و به کجا میرود ؟

- همه ی سرها بطرف او بر میگردد . -

جراح : (سینه اش را صاف میکند.) اگر مریض بی آرامی کرد
مرقین تزریق کنید . (بطرف تخت بعدی میرود.) حالتان
بهتر است ؟ مثل اینکه دارد وضعمان رو برآه میشود ؟

– گلوی مریض را معاینه میکنند . –

یکی از آسیستان‌ها : (بدیگری .) کارگر است ، از باز داشتگاه
اوراین بورک اورا فرستاده‌اند .
آسیستان دیگر : (زیر لب) پس مرضش ، مرضِ ناشی از کار است .



۸

فیزیکدان

اینجا آقایان دانشمندان هستند
بارش دراز فلایی
و نگاهی رعب انگیز .
با واقعیت کاری ندارند
بلکه فیزیکی میخواهند
که مجاز و آریائی باشد .

شهر کوتینگن، ۱۹۳۵ . انستیتوی فیزیک . دو
دانشمند X و Y . Y که هم اکنون وارد شده
است ، کاغذی را که در دست دارد بلند میکند
و بنمایش میگذارد .

Y : بدستش آوردم !

X : چه را ؟

Y : جواب سئوالاتی را که از پاریس از میکوسکی خواسته بودیم .

X : در باره امواج جاذبه ؟

Y : بله .

X : خوب ؟

Y : میدانی کی درباره آن بما نوشته است ؟ همان چیزی است که لازم داریم .
X : کی ؟

- Y بر روی يك تکه کاغذ اسمی را مینویسد و به X میدهد . پس از اینکه X آنرا خواند دوباره کاغذ را ازو میگیرد ، تکه تکه میکند و در بخاری میاندازد . -

Y : میکوسکی جواب سؤالات را از او خواسته است و او هم جواب داده . این جوابش است .

X : (میخواهد کاغذ را بگیرد .) بده بمن ! (و یکدفعه خودش را عقب میکشد .) اگر بفهمند که ما با او مکاتبه داریم

Y : بهیچ قیمتی نباید با او مکاتبه کنیم !

X : اما بدون آن کارمان پیشرفت نخواهد کرد . بده بمن .

Y : تو نمیتوانی بخوانی ، من آنرا با رمز مخصوصی نوشته ام . خودم برایت میخوانم .

X : پس مواظب باش !

Y : رولکویف در آزمایشگاه است ؟ (بطرف راست اشاره میکند .)

X : (بطرف چپ اشاره میکند .) نه ، ولی راین هارت . بنشین

اینجا .

Y : (آهسته) عبارتست از دو بُردارِ ثابتِ مؤثرِ $\nabla\phi$ ، و يك بُردار ثابت ۱ . که با کمک آن مولفه‌ی يك تانسورِ مختلط مرتبه‌ی دوم ایجاد میشود، که ساختمان آن طبق معادله‌ی زیر بیان میشود :

$$\Sigma^{-1r} = C^{-hi}$$

X : (که یادداشت میکند ، یکباره او را دعوت به احتیاط میکنند.) یکدقیقه صبر کن !

- برمیخیزد و بانوک پا بظرف دیوار طرف چپ میرود . چون صدائی که مزنون باشد نمیشنود ، برمیگردد . Y بخواندن ادامه میدهد ولی گاه بگاه برای اطمینان خاطر خواندن را قطع میکند . آنها تلفن را کنترل میکنند ، دررا ناگهان باز میکنند و غیره .-

Y : در مورد موادی که روی همدیگر عکس‌العملی ندارند ، فرمول $T = \mu$ صادق است .- تنها موردی که تانسور تراکم انرژی از صفر به مولفه‌ی معین میرسد .- در نتیجه میدان جاذبه‌ی ساکن تولید میشود ، و معادله‌ی آن با در نظر گرفتن فاکتور ثابت متناسب $8\pi K$ بصورت زیر بدست می‌آید :

$$\Delta t = 4\pi K \mu$$

با انتخاب دستگاه مختصات فضائی مناسب مقدار انحراف از $C^2 dt^2$ ناچیز خواهد بود

- چون از جایی صدای بهم خوردن در می‌آید ، میخواهند کاغذها را پنهان کنند، ولی بعد اینکار را لازم نمیدانند. از این زمان بی‌بعد در موضوع چنان فرو می‌روند که خطرات احتمالی را از یاد می‌برند ..

۷ : (آهسته ادامه میدهد.) از طرف دیگر جرم مورد بحث در مقابل جرم ثابتی که میدان ایجاد میکند کوچک است، در نتیجه حرکت جرم تحت جاذبه در این میدان ثابت، توسط خطوط ژئودزیک جهانی ایجاد میگردد. برای تعیین آن از اصل واریاسیون استفاده میشود :

$$\delta / ds = 0$$

در حالیکه دوسر خطوط آن ثابت است .

X : پس اینشتین درباره

- X از قیافه‌ی ناراحت ۷ به خطای خودپی می‌برد و با ناراحتی خیره باو نگاه میکند . ۷ با عجله یادداشتهائی را که برداشته است از او میگیرد و میخواهد تمام کاغذها را پنهان کند . -

۷ : (با صدای خیلی بلند بطرف دیوار طرف چپ .) مزخرفات دماغ يك يهودی ! اینها چه ربطی به فیزیک دارند ؟

- بعد با خیالی راحت ولی با احتیاط کامل به مطالعه ادامه میدهند . -

۹ زن یهودی

حالا کسانی را می بینم
که زنهايشان را گرفته اند
و با آریائی جفتشان کرده اند
چون شکایت و لعنت فایده ندارد
از همان دست که گرفته اند
دوباره پس میدهند.

فرانکفورت، ۱۹۳۵. شب است. زنی مشغول بستن
چمدان است. دنبال چیزهائی میگردد که میخواهد
با خودش ببرد. میان کار، گاهی چیزی را از چمدان
بیرون میآورد تا چیز دیگری را بجایش بگذارد.
مدتی مردد است که عکس قاب کرده شوهرش را که
روی بوفه است با خودش ببرد یا نه؟ عاقبت عکس
را سر جایش میگذارد. خسته میشود و روی يك
چمدان می نشیند و سرش را میان دو دستش میگیرد.
سپس برمیخیزد و تلفن میکند.

زن : من یودیت کایت هستم، دکتر، خودتان هستید؟ - سلام.
من خواستم فقط بهتان بگویم که باید دنبال پای دیگری

برای بازی بریج بگردید. چون من بمسافرت میروم. -
 باین درازی نه، فقط چند هفته طول میکشد. - بآمستردام
 میروم. - بله، بهار آنجا قشنگ است. - دوستانی آنجا
 دارم. - نه، مقصودم دوست نیست. میخواهید باور کنید یا
 نکنید. - شما بازیتان را چکار کنید؟ - ما دو هفته است
 بازی نکرده ایم. - میدانم، فریتز هم سرماخورده بود.
 وقتی هوا باین سردی است نمیشود بازی کرد، من هم
 همین را میگویم. - نه، دکتر، چطور میتوانستم؟ - تکلا
 هم مادرش مهمانش بود. - میدانم. - دلیلی ندارد این فکر
 را بکنم. - نه، آنقدرها هم ناگهانی نیست. من همیشه
 آنرا عقب انداختم ولی حالا حالا باید.... بله، سینما
 رفتنمان هم موقوف میشود. به تکلا سلام مرا برسانید. -
 شاید روز یکشنبه باو تلفن کنید؟ - پس دیگر خدا حافظ! -
 بله، حتماً، با کمال میل! - خدا حافظ!

- کوشی را میگذارد و شماره دیگری را میگیرد. -

من بودیت کایت هستم. میخواهم با خانم شوک صحبت کنم. -
 لوته؟ خواستم باهات خدا حافظی کنم، برای مدتی بمسافرت
 میروم. - نه، چیزیم نیست. فقط برای اینکه قیافه های
 تازه ای ببینم. - بله، چیزی که میخواستم بگویم اینست که
 پروفور سه شنبه ی دیگر پیش فریتز میآید، شماها هم اگر
 بنخواهید میتوانید بیایید. من همانطور که گفتم امشب

حرکت میکنم . - بله، سه‌شنبه . - نه، فقط برای اطلاع
گفتم که امشب میروم والا اصلاً ربطی بآن ندارد . - خوب،
میگوئیم: با وجودیکه من نیستم. نیست؟ - نه، من میدانم
که شماها اینطور نیستید، از آن گذشته دوران پر آشوبی
است و همه‌ی مردم مواظب خودشان هستند ، خوب، پس
میآئید؟ - اگر ما کس بتواند؟ او حتماً خواهد توانست .
باو بگو که پروفیسور هم اینجاست . من باید دیگر کوشی
را بگذارم. پس خدا حافظ !

- کوشی را میگذارد و شماره دیگری را میگیرد . -

گر ترود، خودت هستی؟ من یودیت هستم. معذرت میخواهم
که مزاحمت شدم . - متشکرم. میخواستم پیرسم که تو
گاهگاهی سری به فریتز میزنی؟ چون برای چند ماهی
بمسافرت میروم . - من گفتم چون خواهرش هستی
چرا نمیخواهی؟ - فریتز این فکر را نخواهد کرد . -
میدانم که او میداند ما باهم ... روابطی نداریم، اما
- پس اگر میخواهی او خودش بتو تافن کند؟ - بله، باو
خواهم گفت. - همه چیز تقریباً مرتب است ، آپارتمان
کمی بزرگ است . آیدا خودش میداند که اطاق کار
او را چکار کند. بگذار او بکند. دختر باهوشی است و
او هم بهش عادت کرده. - یک چیز دیگر، خواهش میکنم
سوء تفاهم نشود، او قبل از غذا خوشش نمیآید حرف

بزند، رعایت اینرا میکنی؟ من خودم همیشه رعایت میکردم. - دلم نمیخواهد الان درباره اش صحبت کنم، میدانی چیزی بحرکت ترن نمانده و من هنوز تمام چمدانهایم را بسته ام، - مواظب لباسهایش باش و باویاد آوری کن که سری بخیاط بزند، چون يك پالتو سفارش داده، اطاق خوابش را هم باید گرم کرد. او عادت دارد پنجره را باز بگذارد و هوا هم خیلی سرد است. - نه، او احتیاجی به قوی کردن خودش ندارد. خوب، من باید خاتمه بدهم. - از تو خیلی متشکرم، گرتزود، گاهگاهی بهم نامه خواهیم نوشت. - خدا حافظ.

- کوشی را میگذارد و شماره دیگری را میگیرد. -

آنا؟ من یودیت هستم. حالا حرکت میکنم. - نه، باید اینکار را بکنم. روز بروز مشکل تر میشود. - طاقت فرسا! - بله، نه، فریتز نمیخواهد، او هنوز نمیداند، من خودم چمدانم را بسته ام. - فکر نمیکنم زیاد ناراحت بشود. برای او هم طاقت فرساشده. - در این باره قراری نگذاشته ایم - ما اصولاً در این باره هیچوقت صحبتی نمیکنیم. هیچوقت - نه، او طور دیگری نبود، برعکس. - دلم میخواست شماها حداقل اول کار کمی دور و برش را میگردانید. - بله، بخصوص روزهای یکشنبه. گردنش بگذارید آپارتمان را عوض کند، برای او بزرگ است. - خیلی دلم میخواست

میدیدمت ولی خودت میدانی که سرایدار - پس خدا حافظ، نه، نمیخواهد بایستگاه بیائی، بهیچوجه. - خدا حافظ، برایت نامه مینویسم. - حتماً .

- گوشی را میگذارد و دیگر شماره‌ای را نمیگیرد. قبلاً سیکار میکشید. حالا کتابچه‌ای را که شماره‌های تلفن در آن است و از روی آن تلفن میکرد، آتش میزند. چند بار به این سرو آن سراطاق میرود، بعد شروع به حرف زدن میکند. او تمرین نطق کوچکی را میکند که خیال دارد جلوی شوهرش ایراد کند. انسان متوجه میشود که شوهرش در صندلی معینی نشسته است. -

بله، من حرکت میکنم، فریتز شاید دیر هم شده باشد ، ولی تو باید مرا ببخشی، اما ...:

- میایستد و در خود فرو میرود . دوباره طور دیگری شروع میکند . -

فریتز ، تو نباید جلوی رفتن مرا بگیری ، تو نمیتوانی مسلم است که من باعث نابودی تو خواهم شد ، من میدانم که تو ترسو نیستی و وحشتی از پلیس نداری ، اما بدتر از آن هم وجود دارد. ترا بیازداشتگاه نخواهند فرستاد ولی اجازه نخواهند داد که سرکارت در کلینیک

بروی . فردا یا پس فردا ، آنوقت تو چیزی نخواهی گفت
ولی مریض خواهی شد . من نمیخواهم ترا بیکار توی
این اطاق بینم که نشسته‌ای و مجله ورق میزنی . این
از خود خواهی منست که میروم و علت دیگری ندارد .
حرفی نزن

– او دوباره در خود فرو میرود . و دوباره از سر شروع
میکند . –

لازم نیست بگوئی که تو تغیر نمیکنی ، چون حقیقت ندارد!
همین هفته‌ی پیش بود که گفتی : واقعیتی است که تعداد
دانشمندان یهودی آنقدرها هم زیاد نیست . همیشه با
«واقعیت» شروع میشود . چرا دائماً بمن میگویی که من
هیچوقت باندازه حالا احساس ملیت یهودی نمیکرده‌ام ؟
معلوم است که من اینطورم . همیشه همینطور شروع میشود .
اوه ، فریتز ، کارمان بکجا کشیده !

– دوباره در خود فرو میرود و دوباره از سر شروع میکند . –

من بتو نگفتم که خیال دارم بروم ، که از مدتی قبل
میخواستم از اینجا بروم . برای اینکه وقتی قیافه ترا
می بینم نمی توانم حرف بزوم ، فریتز . بنظرم می آید که

حرف زدن بیفایده است. آنها تصمیم خودشان را گرفته‌اند. آنها چه فکری میکنند؟ چه چیزی میخواهند؟ من چه صدمه‌ای بآنها میزنم؟ من هیچوقت وارد سیاست نشده‌ام. طرفدار تلمان بوده‌ام؟ من همیشه یکی از این زنهای بورژوا بوده‌ام که نوکر در خانه نگاه میدارند و غیره و غیره.، حالا یکبار فقط زنهای موبور حق اینکار را دارند. این روزها بارها درباره حرفی که سالها پیش زده‌ای فکر کرده‌ام: بعضی از آدمها با ارزش‌ترند و بعضی کم ارزش‌تر. بعضی‌ها وقتی مرض قند میگیرند انسولین بآنها میزنند و به بعضی دیگر نمی‌زنند. آن موقع من این حرف را قبول داشتم. من احمق! حالا طبقه‌بندی جدیدی کرده‌اند و خود من را جزء بی‌ارزش‌ها گذاشته‌اند. حقم همین است! بله، من میروم. اینطور هم وانمود نکن که در روزهای اخیر ملتفت نشده‌ای، فریتز. من همه چیز را میتوانم تحمل کنم جز اینکه در آخرین ساعتی که باهم هستیم نتوانیم توی چشم همدیگر نگاه کنیم. این یکی را نباید آنها، دروغ‌گوها، که همه را بدروغ و امیدارند، بدست بیاورند. ده سال قبل اگر کسی میگفت: از قیافه‌ام معلوم نیست که یهودی هستم، فوراً جواب میدادی که: چرا، معلوم است. این واقعیت بود. چرا حالا حرفهای گذشته را بزنیم؟ من میروم، برای اینکه اگر بمانم پست ریاست مریضخانه را از تو میگیرند. برای اینکه همین حالا دیگر

در کلینیک بتو سلام نمیکنند . برای اینکه دیگرشها نمیتوانی بخوابی . من راضی نیستم که بگوئی: نرو . من عجله میکنم چون نمیخواهم خودت بگوئی باید بروم . اخلاق و شخصیت مسئلهی زمان است . مثل يك دستکش کمتر یا بیشتر دوام میآورد . بعضی دستکشها از جنس خوباند و بیشتر دوام میکنند ، ولی تاابد دوام ندارند . راستی من ناراضی نیستم . چرا هستم . برای چه باید حق بدهم؟ رنگ موی سرم و شکل بینیام چه عیبی دارد؟ من باید از شهری که در آن متولد شدهام بروم ، برای اینکه آنها احتیاج نداشته باشند که بمن کره بدهند . شماها چطور انسانهایی هستید . تو را هم میگویم؟ شماها Quantentheorie و Trendelenburg کشف میکنید، آنوقت اجازه میدهید که آدمهای نیمه وحشی فرمانتان بدهند که دنیا را تسخیر کنید ولی با زنی که میخواهید اجازه نداشته باشید زندگی کنید . تنفس مصنوعی ، و با هر گلوله يك روس . شماها آدم نیستید ، غولاید و یا حداقله سفره خور غولها . بله، این حرف عاقلانه نیست که من میزنم ، اما توی این دنیا عقل بچه درد میخورد؟ تو اینجانشسته‌ای و می بینی که زنت دارد اثاثش را جمع میکند و چیزی نمیگوئی . دیوارها گوش دارند، نیست؟ شماها حرف نمیزنید . عده‌ای گوش میدهند و عده‌ای لال شده‌اند . لعنت باین زندگی . بهتر بود که من سکوت

میکردم. من ترا جداً دوست دارم. لباسها را از آنجا دیده
بمن. اینها لباسهای زیر است، مردها را تحریک میکند.
بآنها احتیاج پیدا خواهم کرد. سی و شش سال که بیشتر
ندارم، سن زیادی که نیست. اما زیادهم دیگر نمیتوانم
باین در و آن در بزنم. باولین کشوری که برسم طور
دیگری عمل خواهم کرد. اولین مردی که بدست بیاورم
باید مرا نگاهدارد. احتیاج هم ندارد که بگوئی پول
برایت میفرستم. خودت میدانی که نمیتوانی. اینطور
هم وانمود نکن که مسافرت چهار هفته طول میکشد.
چون این وضع در اینجا بیش از چهار هفته طول خواهد
کشید. تو میدانی و من هم میدانم. وقتی داری پالتوی
پوستم را دستم میدهی، نگو که در هر صورت چند هفته
بیشتر طول نمیکشد. چون از آن فقط در زمستان میشود
استفاده کرد. از بدبختی هم نمیخواهد صحبت کنیم،
از ننگ باید صحبت کرد. اوه، فریتز!

– در خود فرو میرود. صدای باز شدن در میآید. سر
و لباسش را با عجله مرتب میکند. شوهرش وارد میشود.–

شوهر: چه کار میکنی؟ جمع و جور میکنی؟

زن: نه.

شوهر: چرا چمدانها را بستی؟

زن: میخواهم بروم.

شوهر : مقصودت چیست ؟

زن : ما بمناسبت‌های مختلف صحبت کرده‌ایم که من برای مدتی
از اینجا بروم . اینجا دیگر قابل تحمل نیست .

شوهر : این حرف مسخره است .

زن : پس میگوئی بمانم ؟

شوهر : کجا میخواهی بروی ؟

زن : به آمستردام . که اینجا نباشم .

شوهر : آنجا که کسی را نمیشناسی .

زن : نه .

شوهر : چرا همینجا نمیمانی ؟ حتماً بخاطر من که نمیروی .

زن : نه .

شوهر : تو خودت میدانی که من تغییرپذیر نیستم . اینرا میدانی

یودیت ؟

زن : بله .

- زنش را در آغوش میگیرد . درمیان چمدانها ساکت

میایستند . -

شوهر : چیز دیگری هم که باعث رفتنت نشده ؟

زن : تو خودت میدانی .

شوهر : فکر بدی هم نیست ، تو احتیاج به هوای آزاد داری ، اینجا

آدم خفه میشود . من خودم می‌آیم عقب . اگر دو روز هم

آنطرف مرز باشم ، حالم بهتر خواهد شد .

زن : بله ، کار خوبی است .

شوهر : این وضع در اینجا پایدار نیست. از یکجائی بالاخره خبری خواهد شد. مثل يك دمل چر کی سرباز خواهد کرد. واقعاً بدبختی بزرگی است .

زن : همینطور است. شوک را دیدی ؟

شوهر : بله، یعنی سرپله‌ها. بنظر ما از اینکه ما را کنار گذاشته‌اند، پشیمان است . نمیدانست بمن چه بگوید . برای همیشه نمیتوانند این رفتار را با روشنفکرها بکنند . تك و تنها و با این مردم نمیتوانند جنگ را شروع کنند . اگر قرص جلوی اکثر مردم بایستی ، زیاد مقاومت نمیکند . کی میخواهی بروی ؟

زن : نه و پانزده دقیقه .

شوهر : پول را بکجا بفرستم ؟

زن : بنظرم با درس اداره پست مرکزی آمستردام .

شوهر : من سعی خواهم کرد برای فرستادن پول اجازه مخصوص بگیرم . با ده مارك درماه که نمیتوانم زنم را بمسافرت بفرستم ! همه‌اش کند و کثافت است . دلم بهم میخورد .

زن : اگر یئائی عقبم برایت خوبست .

شوهر : یکبار روزنامه‌ای آدم بخواند که چیزی تویش باشد !

زن : به گرترود تلفن کردم، او گاهگاهی سری بتو خواهد زد.

شوهر : احتیاجی باو ندارم . همه‌اش چند هفته است !

زن : (که دوباره مشغول آماده کردن چمدانها شده است.) آن
پالتوی پوست را بده بمن. میدهی ؟
شوهر : (پالتو را باو میدهد.) چند هفته بیشتر طول نخواهد
کشید.



جاسوس

معلمین می‌آیند .
 شاگرد کی گوشان رامیبرد
 ومی آموزد که
 چگونه سینه را سپر کنند .
 هر شاگردی جاسوسی است ، آنها
 از زمین و آسمان نباید بدانند
 دانستن درباره دیگری کافست .

پس از آن ، بچه‌هایی دوست داشتنی هستند
 که در پی میرغضب و دباغ میگردند
 و آنان را بخانه می‌آورند
 و در حالیکه پدران را خائن مینامند
 دست بسته از خانه بیرونشان می‌دهند .

کلن ، ۱۹۳۵ . بعد از ظهر یکروز یکشنبه‌ی بارانی . زن و
 مرد و پسر بچه پس از نهار . خدمتکار وارد میشود .

خدمتکار : آقا و خانم کلیمچ میپرسند که منزل تشریف‌دارید یا نه ؟
 مرد : (با صدای بلند) نه .

- خدمتکار بیرون می‌رود . -

زن : بهتر بود خودت پای تلفن میرفتی ، آنها میدانند که ماهنوز بیرون نرفته‌ایم .

مرد : برای چه این فکر را بکنند ؟

زن : برای اینکه باران می‌آید .

مرد : اینکه دلیل نمیشود .

زن : حتماً خواهند پرسیده که چرا نرفته‌ایم .

مرد : خیلی جاها ممکن است رفته باشیم .

زن : پس چرا نمی‌رویم ؟

مرد : کجا میتوانیم برویم ؟

زن : حداقل اگر باران نمی‌آید .

مرد : اگر باران هم نمی‌آید ، کجا میشد برویم ؟

زن : آنوقتها حداقل میشد بدیدن کسی رفت .

سکوت

زن : صحیح نبود که پای تلفن نرفتی ، حالا خواهند فهمید که دلمان نمی‌خواهد باینجا بیایند .

مرد : بگذار بفهمند!

زن : برایشان ناراحت کننده خواهد بود . حالا که همه از آنها

دوری میکنند خوب نیست ما هم از آنها رو بگردانیم .

مرد : ما از آنها رو بر نمی‌گردانیم .

- زن : پس چرا نباید باینجا بیایند؟
مرد : برای اینکه این کلیج حوصله‌ی مرا سر میبرد.
زن : ولی آنوقتها حوصله‌ات را سر نمیبرد.
مرد : آنوقتها ! تو با این «آنوقتها» گفتنت مرا عصبانی میکنی...
زن : بهر جهت آنوقتها خودت را از او قایم نمیکردی، حالا برای اینست که بازرسی مدرسه او را بمحا کمه کشیده .
مرد : تو میخواهی بگوئی که من ترسو هستم؟

سکوت

- مرد : پس بآنها تلفن کن و بگو که چون باران می‌آمد بر گشتیم .

- زن بلند نمیشود . -

- زن : بهتر نیست به لسکه بگویم، شاید آنها بیایند.
مرد : برای اینکه دوباره بمائاتبت کنند که خانه‌مان در مقابل حمله هوائی بقدر کافی آمادگی ندارد؟

- زن : (به پسر بچه.) کلاس - هنریش، دست براد یونزن !

- پسر بچه روزنامه‌ها را بر میدارد . -

- مرد : باران امروز بدبختی است. نوی مملکتی که يك باران باعث بدبختی میشود، نمیشود زندگی کرد.

- زن : بنظرت زدن این جور حرفها فايده‌ای دارد؟

مرد : توی چهار دیواری خودم هر چه دلم بخواهد میگویم ، من اجازه نمیدهم توی خانه‌ی خودم زبانم

- خدمتکار وارد میشود و حرف او را قطع میکند. خدمتکار فنجان و نعلبکی قهوه را می‌آورد. تا وقتی او در اطاق است همه سکوت میکنند .-

مرد : چه لزومی دارد که دختر سرایدار را بعنوان خدمتکار نگهداریم؟

زن : در این باره بارها صحبت کرده‌ایم و آخرین حرف تو این بوده است که : منافی هم دارد.

مرد : تو چه حرفهائی را بمن نسبت میدهی! این حرف را به مادرت بزن، آنوقت کارمان ساخته است.

زن : حرفهائی که من بمادرم میزنم ...

- خدمتکار قوری قهوه را می‌آورد .-

زن : بگذارید همینطور باشد، اما، من خودم میریزم . شما میتوانید بروید.

خدمتکار : خیلی ممنونم، خانم. (بیرون میرود)

پسر بچه : (سرش را از روی روزنامه بلند میکند.) تمام روحانیون از این جور کارها میکنند، پاپا؟

مرد : چه کاری؟

پسر بچه : اینکه اینجا نوشته.

مرد : چه داری میخوانی ؟

- روزنامه را از دستش بیرون میکشد . -

پسر بچه : سرپرست مان میگوید هر چه توی این روزنامه هست
میتوانیم بخوانیم .

مرد : حرفهای سرپرست تان برای من حجت نیست . من خودم باید
تشخیص بدهم که تو چه باید بخوانی و یا نخوانی .

زن : بیا اینده فنیک را بگیر ، کلاس - هنریش ، برو سر کوچه
ویک چیزی برای خودت بخر .

پسر بچه : باران میآید .

- پسر بچه خودش را کنار پنجره مشغول میکند . -

مرد : اگر گزارشات مربوط به محاکمهی کشیشها خاتمه پیدا
نکند ، میگویم اصلاً دیگر این روزنامه را نیاورند .

زن : آنوقت کدام روزنامه را میخواهی مشترك بشوی ؟ توی
همهی روزنامهها هست .

مرد : اگر توی همهی روزنامهها این مزخرفات باشد ، اصلاً دیگر
روزنامه نخواهم خواند ، خیال میکنی اگر روزنامه
نخوانم اطلاعاتم درباره اوضاع واحوال دنیا از حالا کمتر
خواهد شد ؟

زن : چه عیبی دارد جلوی آنها را بگیرند .

مرد : اینها همه اش سیاست است .

زن : در هر صورت بما که ربطی ندارد ، هر چه باشد ما پروتستان هستیم .

مرد : به مردم که مربوط است . مردم دیگر نمیتوانند بدون اینکه یاد این کثافتکاری ها بیافتند ، به کلیسا فکر کنند .
زن : وقتی این وقایع اتفاق میافتد ، آنها چاره دیگری ندارند .
مرد : چاره دیگری ندارند ؟ بهتر است اول جلوی خانه خودشان را جارو کنند . شنیده ام که دستگاہ خودشان هم زیاد پاک و پاکیزه نیست .

زن : این خودش دلیل سلامت ملت ماست ، کارل !
مرد : سلامت ! عجب سلامتی . اگر سلامت اینست که من مرض را ترجیح میدهم .

زن : تو امروز خیلی عصبانی هستی ، توی مدرسه خبری بود ؟
مرد : چه خبری میتواند توی مدرسه باشد ؟ خواهش میکنم مرتب نگو که من عصبانی هستم ، این حرف مرا عصبانی میکند .
زن : ما نباید دائم باهم دعوا بکنیم ، کارل . آنوقتها

مرد : منتظر همین کلمه بودم : « آنوقتها » ! من نه آنوقتها و نه حالا هیچوقت مایل نبوده ام که روح بچه ام مسموم بشود .

زن : اصلاً او کجاست ؟

مرد : من از کجا میدانم ؟

زن : ندیدی بیرون برود ؟

مرد : نه .

زن : من نمی فهمم ، کجا میتواند باشد ؟ (صدا میزند .) کلاس -

هنریش !

- از اطاق بیرون میرود . شنیده میشود که پسر بچه را
صدا میزند . دوباره باطاق بر میگردد . -

زن : از خانه بیرون رفته !

مرد : چه عیبی دارد که رفته باشد ؟

زن : مثل سیل باران میآید !

مرد : چرا وقتی از خانه بیرون میرود ، ناراحت میشوی ؟

زن : چه حرفهایی زدیم ؟

مرد : باو چه مربوط است ؟

زن : تازگیها جلوی دهنش را نمیتوانی بگیر .

مرد : من خوب میتوانم جلوی دهنش را بگیرم ، ولی بر فرض که

اینطور باشد ، چه ربطی به بیرون رفتن بچه دارد ؟

زن : تو میدانی که بچه ها گوش میدهند .

مرد : آنوقت ؟

زن : آنوقت ندارد ، اگر برود باز گو کند ؟ تو میدانی که چه

چیزهایی توی سازمان جوانان هیتلر بآنها یاد میدهند ،

بآنها دستور داده اند که همه چیز را گزارش بدهند .

ترسم از اینست که او بیسروصدا از خانه بیرون رفته است .

مرد : مزخرف است .

زن : ندیدی چه موقع بیرون رفت ؟

مرد : مدت زیادی کنار پنجره باخودش مشغول بود .

زن : میخواهم بدانم چه چیزهایی را شنیده است .

مرد : او میداند که اگر خبر بدهد چه بلائی سرمان میآید .

زن : خبر دارد شمولکه که پسرش لوش داده بود هنوز در
بازداشتگاه است ؟ دلم میخواست میدانستم تا کی توی
اطاق بوده .

مرد : همش مزخرف است .

- مرد باطاق دیگر میرود و پسر بچه را صدا میزند . -

زن : ناراحتیم از این است که بدون يك کلمه حرف بیرون رفته .
او هیچوقت اینکار را نمیکرد .

مرد : شاید پیش يك همشاگردیش رفته باشد .

زن : در اینصورت باید خانهای مومرمان باشد . الآن تلفن میکنم .

- تلفن میکند . -

مرد : بنظر من همش بیخود است .

زن : (پای تلفن .) من خانم فوز که هستم . - فور که ی معلم .

روز بخیر خانم مومرمان . کلاس - هنریش پیش

شماست ؟ - نه ، پس کجا میتواند باشد . - بینم ، خانم

مومرمان ، دفتر سازمان جوانان بعد از ظهر یکشنبه

باز است ؟ - باز است ؟ - خیلی متشکرم ، پس از آنجا

سؤال میکنم .

- گوشی را میگذارد . هردو خاموش می نشینند . -

مرد : چه حرفهائی را ممکن است شنیده باشد ؟
زن : تو درباره روزنامه حرفزدی . درباره دستگاه آنها نمیبایستی
میگفتی . بنظر او يك چیز ملی است .
مرد : من درباره دستگاه آنها چه گفتم ؟
زن : خودت یادت نیست ؟ که «دستگاه خودشان هم زیاد پاك
و پاکیزه نیست .»

مرد : این را که نمیشود حمله و بدگوئی تلقی کرد: پاکیزه نیست .
و یا بطوریکه من مخففتر گفتم : زیاد پاکیزه نیست . که
با هم فرق دارند آنها هم فرق بزرگی . این حرف بیشتر
اصطلاح مزاح آمیز عامیانه است و میشود گفت که يك
اصطلاح محاوره ایست که حداکثر این معنی را میدهد که:
حتی احتمال دارد بعضی چیزها در تمام احوال، آنطور که
پیشوا میخواهد نباشد. بخصوص روی، «احتمال دارد» تکیه
کردم و بطوریکه دقیقاً بخاطر می آورم کلمه «میگویند» را
برای ضعیفتر کردن هر چه بیشتر معنی بکار بردم و مثلاً
نگفتم: «میدانم» یا «اینطور است». چون من نمیتوانم این
حرف را بزخم ، دلیل و مدرکی ندارم . هر جا آدم باشد ،
عیب و نقص هم پیدا میشود . بیشتر از این چیزی نگفتم، آنها
تا حد امکان سعی کردم معنی جمله را با بکار بردن کلمات معین
ضعیفتر بکنم . در این باره شخص پیشوا خیلی شدیدتر
چندی پیش صحبت کرده .

زن : من حرفهائی ترا نمیفهمم ، با من نباید اینطور حرف بزنی .

مرد : دلم میخواست مجبور نبودم! من حتم ندارم که تو حرفهایرا که در این چهار دیواری، در حالت غلیان احساسات، زده میشود، برای دیگران باز گوئی. البته من نمیگویم که تو ممکن است علیه شوهرت اقدامی کنی، همانطور که در باره بچه مان هم يك لحظه این تردید بمن راه نیافته است که ممکن است علیه پدرش حرفی بزند. ولی آدم همیشه بزشتی اعمالی که انجام میدهد آگاهی ندارد و چه بسا کاری را بدون در نظر گرفتن عواقبش انجام میدهد و نظری هم ندارد.

زن : دیگر ساکت شو! عوض این حرفها بهتر است کمی جلوی زبانت را بگیری! تمام مدت توی این فکرم که توجملهی «توی آلمان هیتلری نمیشود زندگی کرد» را قبل از دستگاه خودشان هم پاکیزه نیست، گفتی یا بعد از آن؟

مرد : من اصلاً چنین حرفی نزده ام.

زن : تو طوری رفتار میکنی که انگار من پلیس هستم! من فقط توی این فکرم که بچه کدام يك از آنها را میتواند شنیده باشد.

مرد : کلمه «آلمان هیتلری» اصولاً جزء لغاتی که من استعمال میکنم نیست .

زن : در باره سرایتار و اینکه توی روزنامه ها فقط یاوه و دروغ مینویسند و حرفی که چند وقت پیش در باره دفاع ضد هوائی زدی . تمام اینها را او میشنود . يك کلمه مثبت توی

این خانه بگوش این بچه نمیخورد. این حرفها برای يك روح جوان خوب نیست. بخصوص که پیشوا بدون انقطاع تأکید میکند که: جوانان آلمان، آینده آلمانند. اما فکر نمیکنم که برود و علیه ما حرفی بزند. حالمدارد بهم میخورد.

مرد: اما انتقامجو هست.

زن: انتقام چه را میتواند بگیرد؟

مرد: من چه میدانم، بالاخره يك چیزی میشود پیدا کرد. شاید برای اینکه قورباغه‌اش را ازش گرفته‌ام.

زن: اینکه مال یک هفته پیش است.

مرد: او اینجور چیزها را فراموش نمیکند.

زن: چرا ازش گرفتی؟

مرد: چون از موقعیکه برایش مکس شکار نمیکرد؛ او هم غذا بهش نمیداد.

زن: کارش خیلی زیاد است.

مرد: قورباغه چه گناهی کرده؟

زن: اما در این باره دیگر حرفی نزده، بعلاوه همین الآن من بهش ده فنیگ دادم، هر چه لازم داشته باشد برایش فراهم است.

مرد: بله، این کار رشوه دادن است.

زن: مقصودت از این حرف چیست؟

مرد: آنها فوراً خواهند گفت که ما با پول داده ایم که جلوی دهانش را بگیرد.

زن : فکر میکنی چه بلائی میتوانند بسرت بیاورند ؟
مرد : هر کاری دلشان بخواهد ! خد که ندارد ! خدای بزرگ !
اینرا میگویند معلم ! مربی جوانان ! از شماها وحشت
دارم !

زن : غیر از این که علیه تو چیزی وجود ندارد ؟
مرد : علیه هر کسی وجود دارد . همه مشکوک اند . کافی است که
شک کنند یکی مشکوک است .
زن : بچه که شاهد معتبر نمیتواند باشد ، بچه چه میفهمد چه -
میگوید .

مرد : این چه حرفی است . از کی تا حالا احتیاج به شاهد پیدا
کرده اند ؟

زن : نمیشود بگوئیم که او عوضی فهمیده و مقصود تو چیز دیگری
بوده ؟

مرد : اصلاً چه میتوانم گفته باشم ؟ اصلاً ، دیگر یادم نیست . همه
تقصیرها بگردن این یاران لعنتی است که آدم را از خودش
هم بیزار میکنند . من خودم آخر سال هزار و نهصد و سی و دو
تمام اینهارا پیش بینی میکردم و آخرین کسی هستم که ممکن
است علیه اعتلای روحی ملت آلمان که امروز بدست آمده
حرفی بزنند .

زن : خوب ، حالا وقت این حرفها نیست . ما باید فوراً حرفهایمان
رایکی کنیم . یکدقیقه را هم نباید از دست داد .
مرد : این کار ، از کلاس - هنریش بعید میدانم .

زن : اول در باره حزب و کثافتکاریهایشان .

مرد : من اصلاً اسمی از کثافتکاری نبردم .

زن : تو گفتی که روزنامه‌ها پراز دروغ و کثافت است و میخواهی بگوئی دیگر آنرا نیاورند .

مرد : روزنامه ، نه حزب .

زن : نمیشود بگوئی که گفته‌ای : عجب کثافتکاری‌هایی در کلیسا

میشود و این‌هاییکه امروز بعنوان متهم در دادگاه نشسته‌اند

ممکن است این شایعات را منتشر کرده باشند که در حزب

هم همه چیز پاکوپا کیزه نیست ، و اینها بهتر است که اول

جلوی خانه خودشان را جارو کنند . یعنی کشیش‌ها .

آنوقت به بیچه هم گفته‌ای عوض ور رفتن برادیو بهتر است

روزنامه بخواند چون تو معتقدی که جوانان در رایش

سوم باید با چشم باز ببینند که دوروبرشان چه میگردد .

مرد : این حرفها فایده‌ای ندارد .

زن : کارل ، تو نباید در این موقعیت خودت را بیازی ، مثل پیشوا

قوی باش !

مرد : من نمیتوانم تصور کنم که جلوی نرده دادگاه ایستاده باشم و

خون و گوشت خودم برضدم شهادت بدهم .

زن : اینطور نباید قضیه را مطرح کنی .

مرد : معاشرت با خانواده کلیمج بی احتیاطی بزرگی بود .

زن : با آنها که تا حالا کاری نداشته‌اند .

مرد : بله ، ولی تحقیقات هنوز خاتمه پیدا نکرده .

زن : اگر قرار بود تمام آنهایی که زمانی با آنها سروکار پیدا کرده‌اند ناراحت میشدند ، چه میشد !

مرد : بنظر تو سرایدار با ما بداست ؟

زن : مقصودت اینست اگر از او بپرسند؟ گمان نمیکنم، روز تولدش يك جعبه بزرگ سيگار برک باو هدیه کرده‌ایم و عیدی هم که باو داده‌ایم .

مرد : خانواده کاف ، خانه پهلویی ، ۱۵ مارک عیدی باو داده‌اند !

زن : برای اینکه آنها تا سال ۳۲ روزنامه « فورورتر »* را میخواندند و حتی اول ماه مه ۳۳ پرچم سیاه - سفید - قرمز زده بودند .

- تلفن زنک میزند . -

مرد : تلفن !

زن : گوشی را بردارم ؟

مرد : من نمیدانم .

زن : کی ممکن است باشد ؟

مرد : صبر کن ، اگر یکبار دیگر هم زنک زد ، گوشی را بردار .

- آنها صبر میکنند ، ولی دیگر زنک نمیزند . -

مرد : این دیگر زندگی نیست !

زن : کارل !

مرد : تو برای من يك يهودا زائیده‌ای ! سر میز می نشیند و در حالیکه سوپی را که ما جلویش گذاشته‌ایم میخورد ، مواظب است که آنهاییکه درستش کرده‌اند چه میگویند.
جاسوس !

زن : این حرف را نباید بزنی !

سکوت

زن : بعقیده تو باید خودمانرا آماده کنیم ؟

مرد : فکر میکنی ممکن است فوراً بیایند ؟

زن : ممکن که هست .

مرد : چطور است که نشان صلیب آهنم را بسینه‌ام بزنم ؟

زن : عالیست ، حتماً اینکار را بکن ، کارل !

- مرد نشان را می‌آورد و با دست لرزان آنرا بسینه اش

میزند . -

زن : توی مدرسه مدرکی علیه تو ندارند ؟

مرد : من از کجا میتوانم بدانم ؟ من آماده‌ام هرچه دلشان

میخواهد به بچه‌ها یاد بدهم . اما بعضی وقتها آدم

نمیداند که چه میخواهند . مثلاً من از کجا میدانم که

در باره بیسمارک چه چیزی به محصلین درس بدهم که

مطابق میلشان باشد . کتابهای مدرسه‌ای را هم که باین
کندی بیرون می‌آورند . راستی ۱۰ مارک به خدمتکار
بده ، او همیشه گوش ایستاده است .

زن : (سرش را به‌علامت موافقت پائین می‌آورد .) چطور است که
عکس هیتلر را بالای میز تحریرت آویزان کنیم؟ نمایش
بهتری دارد .

مرد : بله ، آویزان کن .

- زن میخواهد عکس را جابجا کند . -

مرد : اما اگر پسرک بگوید که جای عکس را عوض کرده‌ایم ،
این خودش دلیل وقوف ما بر گناهمان خواهد بود .

- زن عکس را سر جای اولش آویزان میکند . -

مرد : مثل اینکه صدائی در آمد .

زن : من نشنیدم .

مرد : چرا !

زن : کارل !

- زن او را در آغوش میگیرد . -

مرد : اعصابت را از دست نده . کمی لباس و وسایل برایم توی چمدان بگذار .

- در آپارتمان باز میشود . زن و مرد پهلوی هم ایستاده اند و به در اطاق خیره شده اند . در اطاق باز میشود و پسر بیچه وارد میشود . یک پاکت کوچک در دست دارد . -

سکوت

پسر بیچه : چه خبر شده ؟

زن : کجا بودی ؟

- پسر بیچه پاکت شکلات را نشان میدهد . -

زن : فقط شکلات خریدی ؟

پسر بیچه : چی میخواستی بخرم ؟ معلوم است .

- او در حالیکه مشغول خوردن شکلات است از جلوی آنها بطرف دیگر اطاق میرود . پدر و مادرش با نگاهی کنجکاو او را دنبال میکنند . -

مرد : بنظرت راستش را گفت ؟

- زن شانه اش را بالا میاندازد . -

۱۱
کفش سیاه

یتیمان و بیوگان میآیند
با نان هم عهد سپرده اند که
روزگار بهتری فرا میرسد .
فملا باید فداکار باشند و مالیات بپردازند
چون گوشت را گران کرده اند .
دوران آسایش دور است .

شهر بیترفلد . ۱۹۳۵ . آشینزخانه یك آپارتمان
کارگری . مادر مشغول پوست کندن سیبزمینی
است . دختر سیزده ساله اش تکلیف مدرسه اش را
انجام میدهد . -

دختر : مادر ، دوفنیک را بمن میدهی ؟

مادر : برای « جوانان هیتلر » میخواهی ؟

دختر : بله .

مادر : فعلا که ندارم .

دختر : اگر من هفته ای دوفنیک را ندهم ، مرا تا بستان بده نمی فرستند
معلممان میگفت که هیتلر میخواهد شهر و ده یکدیگر را

بشناسند . شهری‌ها باید به دهاتی‌ها نزدیکتر بشوند . در

اینصورت باید دوفنیگ را بدهم .

مادر : یک فکری خواهم کرد .

دختر : عالیست ، مادر من هم درسیبزمینی پوست کندن کمکت

میکنم . ده عالیست ، نیست ؟ غذای حسابی بآدم میدهند .

معلممان سر ورزش بمن گفت از شکم بزرگم معلوم است

که زیادسیبزمینی میخورم .

مادر : تو اصلاً شکم نداری .

دختر : حالا ندارم ، اما سال قبل داشتم ، آنوقت هم زیاد بزرگ

نبود .

مادر : شاید توانستم کمی دلوروده پیدا کنم .

دختر : بمن توی مدرسه نانک میدهند . ولی گیر تو نمیآید . برتا

میگفت توی دهی که بوده ، حتی پیه غاز داشتند که روی نان

میمالیدند . بعضی وقتها هم گوشت میخوردند . عالیست ؟

مادر : خیلی .

دختر : هوای پاکش رابگو .

مادر : برتا توی ده مجبور نبوده که کار بکند ؟

دختر : چرا ، اما حسابی میخورده . ولی میگفت مردک دهاتی صاحب

خانه مزاحمش میشده .

مادر : چطور ؟

دختر : آخ ، هیچی ، فقط مزاحمش میشده .

مادر : آهان .

دختر: ولی برتا از من بزرگتر بوده، یکسال بزرگتر.

مادر: کارهای مدرسه‌ات را بکن!

سکوت، بعد:

دختر: مجبورم که کفش‌های سیاه و کهنه‌ی خیریه‌را بپوشم؟

مادر: چرا مجبور باشی، یک جفت دیگر که داری.

دختر: چون کف اینها سوراخ شده این سؤال را کردم.

مادر: ولی هوا بارانی و زمین خیس است.

دختر: کاغذتویش میگذارم، آب پس نمیدهد.

مادر: کاغذ فایده ندارد، اگر سوراخ شده باشد باید نیم تخت

انداخت.

دختر: پولش زیاد میشود.

مادر: از کفش‌های خیریه چرا خوشت نمی‌آید؟

دختر: همینطوری.

مادر: برای اینکه ساقه دارد؟

دختر: دیدی، خودت هم اینرا میگوئی!

مادر: فقط یک کمی فرمش قدیمی است.

دختر: میگوئی باید بپوشمش؟

مادر: اگر خوشت نمی‌آید، مجبور نیستی.

دختر: خیال میکنی من از خود راضی هستم؟

مادر : نه ، فقط داری بزرگ میشوی .

سکوت ، بعد :

دختر : دوفنیک را بمن میدهی ؟ من میخواهم حتماً بده بروم .
مادر : (شمرده) برای اینکار پول ندارم .



کار اجباری

آشتی دهندگان طبقات
 با چکمه مندرس و غذای فاسد
 بینوایان را بکار میکشند
 یکسال باهم یکسانند
 شاگرد میکانیک و بیجه پولدار
 اما
 آنان مزد گرفتن را ترجیح میدهند .

لونه بورگر هایده، ۱۹۳۵ . یکدسته کارگر مشغول
 کار اجباری هستند . يك کارگر جوان و يك
 دانشجو باهم خاك برداری میکنند . -

دانشجو : چرا مردك کوتاه و قوی هیکل را زد؟ آنکه توی دسته
 سوم کار میکند را میگویم .

کارگر جوان : (زیر لب) فرمانده دسته گفته بود که حالا معنی
 کار کردن را یاد میگیرید . آنوقت او آهسته گفته است
 که بد نیست که معنی مزد گرفتن را هم یاد بگیریم .
 از این حرف خوششان نیامده .

دانشجو : چرا این حرفها را میزند ؟

کارگر جوان : شاید باین علت که معنی کار کردن را میداند ، اواز ۱۴ سالگی توی معدن کار کرده است .

دانشجو : مواظب باش ، چاقه دارد میآید !

کارگر جوان : وقتی نگاه میکند ، نمیتوانم فقط باندازه يك كف دست بکنم .

دانشجو : من بیشتر از آنرا نمیتوانم با بیل بلند کنم .

کارگر جوان : اگر بفهمد دخلم آمده است .

دانشجو : پس از سیکارهم خبری نیست .

کارگر جوان : او حتماً گیرم میاندازد .

دانشجو : توفقط فکر مرخصی ات هستی . خیال میکنی ، وقتی

تو حاضر نیستی کمترین ریسکی بکنی من پول بهت

میدهم ؟

کارگر جوان : باندازه پولی که تو میخواهی بدهی تا بحال ريسك کرده ام .

دانشجو : پس من ديگر پول نخواهم داد .

فرمانده دسته : (نزديك میشود و تماشا میکند .) بله ، آقای

دکتر ، حالا می بینی کار کردن یعنی چه ، نیست ؟

دانشجو : بله قربان .

- کارگر جوان فقط باندازه كف دست خاک را میکند .

دانشجو طوری خاک را با بیل بلند میکند که نشان

بدهد باتمام قدرتش اینکار را میکند . -

فرمانده دسته : این را مدیون پیشوا هستی .

دانشجو : بله قربان .

فرمانده دسته : شعار ما اینست : شانه بشانه ، بدون رعایت طبقه .

پیشوا نمیخواهد تبعیضی میان طبقات مختلف در

اردوگاه‌های کارش وجود داشته باشد . اینجا دیگر

بابات چکاره است ، تأثیری ندارد . ادامه بدهید .

- میرود . -

دانشجو : تو بیشتر از يك كف دست کندي .

کارگر جوان : بیشتر نبود .

دانشجو : امروز از سیکار خبری نیست ، ضمناً فراموش نکن که

آدمهائی مثل تو که سیکار بخواهند زیادند .

کارگر جوان : (شمرده) بله ، آدمهائی مثل من زیادند ، آدم بعضی

وقتها اینرا فراموش میکند .

برنامه کارگران

مزدوران گوبلز
 با پوست بدردآمده مردم در دستهای فریه
 می‌آیند .
 بی اعتماد بمردم
 و ناگزیر
 دلقکهایشان را
 حتی میان لب و لبه جام می‌کمارند.

شهر لایپزیک ، ۱۹۳۴ . دفتر فنی يك کارخانه .
 گوینده رادیو میکروفن در دست بایک کارگر
 میان سال ، يك کارگر پیر و يك کارگر زن
 مصاحبه میکند . پشت سر آنها آقائی از اعضای
 دفتر کارخانه و يك مرد چهارشانه ، دراونیفورم
 اس آ ، ایستاده‌اند .

گوینده : ما اکنون در میان چرخها و تسمه‌ها ، در میان بازوان
 فعال و خستگی ناپذیر هموطنان کارگرمان ایستاده‌ایم .
 کارگرانی که دین خود را به میهن عزیزشان ادا میکنند

و چیزهایی میسازند که وطن بآن احتیاج دارد . ما امروز قبل از ظهر در کارخانه ریسندگی فوکس آ. گه. هستیم . با وجودیکه کار کردن در اینجا مشکل است و به نیروی عضلات احتیاج دارد ، در اطراف ما فقط قیافه‌های شاد و راضی بچشم میخورد . اما ما میخواهیم رشته کلام را به خود این هموطنان عزیز بدهیم . (به کارگر پیر .) شما ۲۱ سالست که در این کارخانه هستید ، آقای

کارگر پیر . زدل مایر .

گوینده : آقای زدل مایر ، بله ، آقای زدل مایر برای چه ما در اینجا فقط قیافه‌های خندان و راضی می‌بینیم ؟
کارگر پیر : (پس از کمی تفکر .) چون برای هم مثل های خنده‌دار می‌گویند .

گوینده : و باین ترتیب با کلمات نشاط آور کار بهتر پیش میرود . اینطور نیست؟ مقصودتان اینست که در ناسیونال سوسیالیسم بدینی خانه خراب کن وجود ندارد . در حالیکه در گذشته طور دیگری بود . نیست ؟

کارگر پیر : بله ، بله .

گوینده : مقصودتان اینست که در گذشته کارگران نمیتوانستند بخندند . برای اینکه از خودشان میپرسیدند برای چه کار میکنیم !؟

کارگر پیر : بله ، عده‌ای هستند که این حرف را میزنند .

گوینده : چه گفتید ؟ آهان ، اشاره به عده‌ای انگشت شمار
میکنید که در هر وضع و موقعیتی به غُرُغرشان ادامه
میدهند و عده‌شان روز بروز کمتر میشود ، زیرا آنها هم
برای العین می‌بینند که غُرُغر کردن فایده ندارد و همه
چیز در رایش سوم ، در زمانی که دستی قوی در کار آمده
است ، به پیش میرود (به کارگر زن .) شما هم همین
عقیده را دارید ، خانم

کارگر زن : اشمیت .

گوینده : خانم اشمیت ، با کدام يك از این ماشین های غول پیکر
فولادین کار میکنید ؟

کارگر زن : (از بر) و در اینجا غیر از آن تزیین محل کار وجود
دارد که باعث خرمی دل و جان میشود . عکس پیشوا
را با جمع آوری هدایای داوطلبانه تهیه کرده‌ایم و
به آن می‌بالیم ، همچنین به گلدانهای شمعدانی که با
رنگ و طراوت خود به این دیوارهای تیره حیات و
زندگی می‌بخشند . تهیه آنها فکر خانم کینزه بوده
است .

گوینده : در اینجا محل کار خودتان را با گل ، نونهال صحرا ،
تزیین میکنید . حتماً غیر این ، تغییرات دیگری هم از
زمانیکه سرنوشت آلمان راه تازه‌ای پیدا کرده است ،
در این کارخانه بوجود آمده ؟

آقای عضو دفتر : (یادآوری میکند .) دست شوئی ها .

کارگرن : ساختن دست شوئی‌ها از نیات شخص رئیس کارخانه آقای بویشله بوده است . و ما از این عمل خیرصمیمانه تشکر می‌کنیم . هر کس که بخواهد ، در صورتیکه شلوغ نباشد ، میتواند دست و رویش را در آنجا بشوید .
 گوینده : بله ، همه میخواهند بریکدیگر پیشی بگیرند ، در این جور مواقع وضع جالب و خنده داری پیش می‌آید .
 کارگرن : پنج تاشیر برای پانصد و پنجاه و دو نفر وجود دارد ، خودتان میتوانید تصور کنید که چه جنجالی همیشه آنجا بر پاست ، بعضی‌ها هم رعایت ادب و نزاکت را نمیکنند .

گوینده : باوجود این همه چیز جریان عادی خود را طی میکند ، حالا میخواهیم رشته سخن را بدست آقای ، اسمتان چی بود ؟

کارگر : مان .

گوینده : بله ، مان ، آقای مان . بعقیده شما استخدام اینهمه کارگر جدید در روح همکاران قدیمی کارخانه تأثیر نیکوئی نداشته است .

کارگر : مقصودتان را نمی‌فهمم ؟

گوینده : خوشحال نیستید که تمام چرخها دوباره بگردش درآمده‌اند و تمام دستها دوباره بکار مشغول شده‌اند ؟

کارگر : بله قربان .

گوینده : این را هم نباید فراموش کنیم که هر کس در آخر هفته بادست پربخانه میرود .

کارگر : نه .

گوینده : بله ، همیشه اینطور بوده است . در گذشته عده زیادی از هموطنان عزیز ما مجبور بودند راه مؤسسات خیریه را بیمایند و زندگی شان را با صدقه دیگران بگذرانند .

کارگر : هجده مارک و پنجاه فنیک . بدون کسور .

گوینده : (با خنده مصنوعی) . ها ها ها ! شوخی بجائی بود ! واقماً

نمیشد چیزی از آن کسر کرد .

کارگر : نه ، حالا بیشتر کسر میکنند .

— آقای عضو دفتر و مرد چهار شانه — در اوئیفورم

اس آ — با عصبانیت بجلو میآیند . —

گوینده : بله ، باین ترتیب در رایش سوم برای همه کار و نان تهیه

شده است ، حق کاملاً باشماست ، آقای ، اسمتان چی

بود ؟ هیچ چرخى دیگر احتیاج به ایستادن ندارد و

هیچ بازوئی دیگر در آلمانِ آدولف هیتلر احتیاج

بزنگ زدن ندارد . (کارگرا بازور از نزدیک میکرفن

بکنار میزند) . در يك محیط همکاری صمیمانه و شاد ،

کارگران کار مغزی و کارگرانی که با بازوانشان کار

میکند ، دست بدست هم داده ، برای ساختمان وطن

عزیزمان آلمان تلاش میکنند . هایل هیتلر !

صندوق

با تابوت‌های سربی می‌آیند
 که در آن پنهان کرده‌اند
 از انسانی تسلیم نشده
 - که در برد طبقاتی برای زندگی بهتر جنگیده -
 چیزی را که ساخته‌اند .

شهرز ایسن ، ۱۹۳۴ . آپارتمان کارگری . يك زن
 با دو بچه . همچنین يك کارگر جوان با همسرش
 که بدیدن آنها آمده‌اند . زن گریه میکند .
 از پله‌ها صدای پا می‌آید . در آپارتمان باز است .

زن : او فقط گفته بود : مزدی که میدهند بخور و نمیر است .
 این حرف حقیقت دارد . بچه بزرگم مسلول است
 و ما نمیتوانیم برایش شیر بخریم . بخاطر این حرف که
 نمیتوانند این بلارا بسرش بیاورند .

- مأمورین اس آ صندوق بزرگی را بداخل می‌آورند و
 روی زمین میگذارند .-

نرس و نکتہ رایش سوم / ۱۳۵

مرد اس آ : حالا دیگر تاآتر در نیاورید . هر آدمی ممکن است
سینه پہلو بکند . این اسناد و مدارکش است ، کم و
کسری ندارد . و یادتان باشد کہ حرکات احمقانه
نکنید .

– مأمورین اس آ خارج میشوند . –

یک بچه : مادر ، بابا توی صندوق است ؟

کارگر : (نزدیک صندوق آمده است .) سربی است .

بچه : نمیشود بازش کرد ؟

کارگر : (با شتاب) چرا نمیشود ؟ جعبه ابزار کجاست ؟

– بدنبال ابزار میگردد . زن جوانش کوشش میکند

اورا منصرف کند . –

زن جوان : باز نکن ، هائز ! فایده اش فقط اینست کہ ترا هم

ببرند .

کارگر : میخوام ببینم چه بلائی بر سرش آورده اند . آنها میترسند

کہ آدم این را ببیند ، و گردن لازم نبود کہ توی صندوق

سربی بگذارندش . ولم کن !

زن جوان : من نمیگذارم . نشنیدی چه گفتند ؟

کارگر : آدم اجازه اینرا هم ندارد کہ اورا یکبار دیگر ببیند ؟

ون : (دست بچه هایش را میگیرد و بطرف صندوق می رود .) من
يك برادر دارم كه ميتوانند او را هم ببرند ، هائز . ترا هم
ميتوانند ببرند . احتیاجی به باز کردن صندوق نیست .
لازم نیست كه ما حتماً او را ببینیم . ما او را فراموش
نخواهیم كرد .



زندانی، آزاد شده

شکنجه شدگان می آیند ؛
 آنها که با شلاق به حرف آمده اند
 تمام شب را سکوت کرده اند .
 زنها و رفقایشان شك زده مینگرندشان
 زیرا
 از سحر خبر ندارند .

برلین ، ۱۹۳۶ . آشنی‌خانه کارگری . قبل از ظهر روز
 یکشنبه . زن و مرد در آشنی‌خانه اند . از دور صدای
 موزیک نظامی می‌آید .

مرد : الآن باید برسد .

زن : راستش را بنواهی شماها مدرکی علیه او ندارید .

مرد : ما فقط میدانیم که از بازداشتگاه مرخص شده است .

زن : پس چرا باو مظنون شده‌اید .

مرد : وقایع زیادی اتفاق افتاد . توی بازداشتگاه خیلی کارها
 با آدم میکنند .

زن : او چطور میتواند خودش را دوباره بشناساند ؟

- مرد : ماخودمان خواهيم فهميد که چکاره است .
زن : ولی ممکن است طول بکشد .
مرد : بله .
زن : آنوقت ممکن است او بهترین رفیق باشد .
مرد : ممکن است باشد .
زن : در اینصورت برای او وحشتناک است که ببیند همه باو
مظنونند .
مرد : او خودش میداند که اینکار لازم است .
زن : باوجود این .
مرد : مثل اینکه دارد میآید . موقعی که با او حرف میزنم از
اینجا خارج نشو .
- زنگ میزنند - مرد در را باز میکند . ، زندانی -
آزاد شده وارد میشود . -
مرد : صبح بخیر ، ما کس .

- زندانی آزاد شده بازن و مرد دست میدهد
ولی حرف نمیزند . -

- زن : میخواهید با ما يك فنجان قهوه بخورید ؟ ما الآن داریم
میخوریم .
زندانی آزاد شده : اگر زحمتی نباشد .

سکوت

- زندانی آزاد شده : يك كمد تازه خريده ايد .
- زن : نويسست ، آنرا يازده هارك و پنجاه فنيك خريده ايم .
آن يكي بكي از بين رفته بود .
زندانی آزاد شده : آهان .
- مرد : توی خیابان خبری بود ؟
زندانی آزاد شده : نه ، فقط چیز جمع میکنند .
- زن : ویلی احتیاج به يك كت و شلوار دارد .
مرد : من خودم كار ميكنم .
- زن : با وجود اين چه عيبي دارد يك دست لباس برايت بگيريم .
مرد : مزخرف نگو .
- زندانی آزاد شده : بيكار و باكار ، هم احتیاج دارند .
مرد : كار گرفتي ؟
زندانی آزاد شده : قرار است بگيرم .
مرد : در زيمنس ؟
زندانی آزاد شده : بله ، ويا جای ديگر .
- مرد : حالا ديگر كار پيدا كردن مشكل نيست .
زندانی آزاد شده : نه .

سكوت

- مرد : اين دفعه چه مدت زندانی بودی ؟
زندانی آزاد شده : شش ماه .

مرد : کسی را در آنجا ندیدی ؟
زندانی آزاد شده : نه ، کسی را آنجا نشناختم . - سکوت - اخیراً
آدمها رابه جاهای مختلف میبرند . ممکن است مثلاً
یکی از اهالی اینجا را به باواریا ببرند .

مرد : آهان .

زندانی آزاد شده : بیرون تغییر زیادی نکرده .

مرد : تغییر بخصوصی نه .

زن : میدانید ، مادیکر تنها و برای خودمان زندگی میکنیم .
ویلی دیگر همکاران قدیمی اش را ملاقات نمیکند .

نیست ویلی ؟

مرد : بله ، کمرفت و آمد داریم .

زندانی آزاد شده : سطل خاکروبه را هنوز هم که از توی راهرو

برنداشتهاید ؟

زن : آخ ، هنوز اینرا فراموش نکردهاید ؟ بله ، او معتقد است

که جای مناسبتری برای آن نداریم .

زندانی آزاد شده : (چون زن برایش قهوه میریزد .) من فقط یک

قورت میخورم . نمیخواهم زیاد بمانم .

مرد : کاری درپیش داری ؟

زندانی آزاد شده : زلما بمن گفت وقتی مریض بود شما احوالپرسش

رفتهاید . خیلی متشکرم .

زن : تشکر ندارد . ما باو گفتیم شبها برای رفع تنهایی اگر

بخواهد میتواند پیش ما بیاید ، ولی ما حتی رادیو هم

نداریم .

مرد : چیزی که توی رادیو میگویند ، توی روزنامه ها هم هست .
زندانی آزاد شده : «موتن پست» * چیزی تویش نیست .

زن : باندازه «فولکیشن» ** که هست .

زندانی آزاد شده : میخواهد بگوید توی «فولکیشن» همانقدر
مطلب هست که توی «موتن پست» . نیست ؟

مرد : من شب ها زیاد چیز نمیخوانم . خسته ام .

زن : دستتان چه شده ؟ چرا اینطور کج و معوج شده و دوتا انگشتان
افتاده ؟

زندانی آزاد شده : زمین خورده ام .

مرد : باز هم خوبست که دست چپ است .

زندانی آزاد شده : من میخواستم باتو صحبت کنم . خانم مان ،
چیزیکه دردرس ایجاد بکند نیست .

زن : بله ، میدانم . اجازه بدهید فقط اجاق را مرتب کنم .

- او خودش را با اجاق مشغول میکند . زندانی

آزاد شده او را با لبخند ضعیفی بر لب تماشا

میکند . -

مرد : ما میخواستیم بعد از ظهر از خانه بیرون برویم . زلما خوب
شده است ؟

زندانی آزاد شده : کمرش نه ، تاب تحمل شستن را ندارد . بگوئید

بینم ...

- حرفش را قطع میکند و به آنها خیره میشود ،
آنها هم به او خیره میشوند . او دیگر ادامه نمیدهد .-

مرد : (آهسته) چطور است قبل از نهار سری به میدان آلکس
بز نیم ؟ جنجالی که برای جمع آوری اعانه در میآورند
جالب است .

زن : من هم موافقم .
زندانی آزاد شده : مانعی ندارد .

سکوت

زندانی آزاد شده : (آهسته) ویلی ، گوش کن ، من همانی که
بودم هستم .

مرد : (سطحی) معلوم است . شاید ارکستر هم در آلکس آورده
باشند . راه بیفت ، آنا . قهوه که خورده ایم . من
فقط باید سرم را شانه بزیم .

- آنها باطاق پهلو میروند . زندانی آزاد شده سر جایش
نشسته است و سوت میزند . کلاهش را از سر برداشته
است . آنها لباس پوشیده و آماده بر میگردند . -

مرد : ما کس ، بلند شو .
زندانی آزاد شده : حرفی ندارم . فقط يك چیزی میخواستم بتو
بگویم : من این کار را لازم میدانم .

مرد : بله ، پس راه بیفت برویم .

- با هم خارج میشوند . -

کمکِ زمستانی

مأمورین کمکِ زمستانی
 پرچم و شیپور بکف
 برای دریافت کهنه پاره
 و ته سفره
 بخانه فقرا می‌آیند
 تا مایهٔ غروری بدست آرند

برای همسایهٔ فقیر دیگر .
 ناشکایتی نشود
 دست برادرکش
 باهدیه‌ای دراز میشود
 اما
 سلام و صدقه در گلو گیر میکنند .

شهر کارلزروده . ۱۹۳۷ . آپارتمان زنی سالخورده .
 او با دخترش که بدیدنش آمده کنار میز ایستاده‌اند .
 دو نفر عضو اس آ بسته «کمکِ زمستانی» را برای او
 آورده‌اند .

اس آی اولی : بیا مادر ، این را پیشوا برایتان فرستاده .
 اس آی دومی : که فکر نکنید او در فکر شما نیست .

زن پیر: متشکرم، متشکرم. سیبزمینی، ارنا. يك بلوز پشمی و سیب.

اس آی اولی: و يك نامه از پیشوا که يك چیزی هم تویش است. بازش کنید!

زن پیر: (نامه را باز میکند.) پنج مارك! حالا دیگر چه میگوئی. ارنا؟

اس آی دومی: كمك زمستانی است!

زن پیر: جوان، يك سیب بردارید. شما هم همینطور. برای اینکه اینهارا آورده‌اید و از این همه پله بالا آمده‌اید. چیز دیگری که بتوانم تعارف کنم توی خانه ندارم. خودم هم یکی میخورم.

- به سیب گاز میزند. همه غیر از زن جوان مشغول خوردن سیب میشوند. -

زن پیر: تو چرا نمیخوری، ارنا؟ چرا معطلی؟ حالا می بینی که آنطورها هم که شوهرت میگوید نیست.

اس آی اولی: شوهرش چه میگوید؟

زن جوان: او چیزی نمیگوید. پیرزن مزخرف میگوید.

زن پیر: اینطور نیست، همین حرفش هم یاوه است. البته حرفهای بخصوصی نمیزند. میدانید، همانهایی که همه میگویند:

مثلاً اینکه قیمت‌ها اخیراً کمی بالا رفته‌اند. (با

سیب در دست بدخترش اشاره میکند.) و او هم از

روی دفترچه مخارجش دقیقاً حساب کرده که امسال صدویست و سه مارك بیشتر از سال گذشته پول غذا داده اند اینطور نیست ، ارنا ؟ (او متوجه میشود که اس آها از این حرف خوششان نیامده است .) اما من فکر میکنم علتش تجدید تسلیحات باشد . نیست ؟ چطور شد ؟ حرف بدی زدم ؟

اس آی اولی : دفترچه حسابتان را کجا گذاشته اید ، خانم ؟

اس آی دومی : وبه چه کسانی تا بحال آنرا نشان داده اید ؟

زن جوان : توی خانه است ، وبکسی نشان نداده ام .

زن پیر : نوشتن مخارج خانه توی کتابچه که دلیل نمیشود ، نیست ؟

اس آی اولی : واینکه اوبا بوق و کرنا این مزخرفات را شایع

میکند . آنهم دلیل نمیشود ، ها ؟

اس آی دومی : موقعی هم که وارد میشدم نشنیدم که يك هاي ن هیتلر

حسابی بگوید . تو چطور ؟

زن پیر : او هاي ن هیتلر گفت ، من هم همیشه میگویم . هاي ن هیتلر !

اس آی دومی : آلبرت ، جائیکه آمده ایم يك لانه قشنگ

مارکسیستی است . دفترچه را باید از نزدیک ببینیم .

همراه ما بیاید برویم خانه تان .

- بازوی زن جوان را میگیرد . -

زن پیر : او سه ماهه آبستن است ! شما نمیتوانید آنها کاری

نخواهند کرد ، ارنا ! مگر ندیدی هدیه آوردند

و سیب هم خوردند . او هایل هیتلر گفت . من چه کار
میتوانم بکنم ؟ هایل هیتلر ! هایل هیتلر !

- اوسیب‌ها را بالا می‌آورد . - اس آ ها دخترش را
میبرند . -

زن پیر : (در حالیکه هنوز استفراغ میکند .) هایل هیتلر !
هایل هیتلر !

دو نانوا

اینک نابواها میآیند
 باخورجینی از علف .
 و سرافکنده
 بایونجه و آرد وقانون
 نان بدبختی شان را
 میزند .

زندانی لاندزبرگ ، ۱۹۳۶ . حیاط زندان .
 زندانیان بدببال هم بشکل دایره راه میروند . دو نفر
 از آنها ، هر بار که بجلو میرسند ، آهسته با
 یکدیگر صحبت میکنند .

یکی از آنها : پس تو هم نانوا هستی ، نوپرر ؟
 دیگری : بله ، تو هم نانوائی ؟
 یکی از آنها : بله . ترا برای چه باینجا آورده اند ؟
 دیگری : مواظب باش !

– بگردش ادامه میدهند . –

دیگری: برای اینکه حاضر نشدم علف و سیب زمینی داخل نان
بکنم . چند وقت است اینجائی؟

یکی از آنها : دو سال

دیگری: برای چه؟ مواظب باش!

- بگردش ادامه میدهند . -

یکی از آنها : برای اینکه علف و سیب زمینی داخل نان می‌کردم .
آنموقع اینکار تقلب در مواد غذایی بود .
دیگری: مواظب باش!



دهقان به خوگش غذا میدهد

دهقانان براه افتاده‌اند
 نرشروی و خشمگین
 چه بجای غله‌ای که میدهند
 چیزی نمیکبرند
 که بتوان شیرگران را خرید
 تا خوک را سیر کرد .

آیشاخ ، ۱۹۳۷ . جلوی طویله . شب است . دهقان
 در جلوی طویله خوگها به زن و دو بچه‌اش دستور
 میدهد .

دهقان : من نمیخواستم شماها را داخل اینکارها بکنم ، حالا که
 خودتان میخواهید ، پس باید جلوی دهانتان را بگیرید ،
 والا پدرتان را برای تمام عمر میبرند بزندان لاندزبرگ .
 ما کار خلاقی نمیکنیم . غذا دادن به حیوان ، وقتی
 گرسنه است که خلاف نیست . خداهیچوقت نمیخواهد
 که مخلوقش گرسنگی بکشد . وقتی حیوان گرسنه
 باشد فریاد میکشد و من نمیتوانم صدای يك حیوان

گرسنه رادر مزرعه‌ام تحمل کنم . غذا هم اجازه ندارم
 بهش بدهم ، چون دولت قدغن کرده . اما من غذا بهش
 میدهم ، چون اگر ندهم سقط میشود و ضرری بمن
 میخورد که کسی حاضر نیست جبراناش را بکند .

زن دهقان : من هم همین را میگویم . غله مال خودمانست و این بی
 همه چیزها حق ندارند بنا دستور بدهند . یهودیها را
 قلع و قمع میکنند ولی دولت خودش از یهودی یهودی تر
 است . و آقای کشیش هم گفت : تو نباید پوزه گاوی
 را که برایت خرمن میکوبد ببندی . مقصودش این بود
 که مابا خیال راحت باید به حیواناتمان غذا بدهیم .
 ما که برنامه چهار ساله رادرست نکرده ایم و موقع درست
 کردنش هم کسی نظرما را نپرسیده .

دهقان : عیناً همینطور است . آنها طرفدار دهقانها نیستند . و
 دهقانها هم طرفدار آنها . غلاتم را باید تحویل بدهم
 و علیق را بقیمت گران بخرم . برای اینکه بی پدر و
 مادرها بتوانند توپ بخرند .

زن دهقان : تونی ، تو نزدیک چپر بایست . ماری ، تو هم برو آن بالا
 نزدیک مرتع . اگر کسی آمد خبر بدهید .

- بچه‌ها سر پست‌هایشان میروند . دهقان علوفه را
 مخلوط میکند و در حالیکه مضطرب باطراف نگاه
 میکند آنرا بداخل طویله میبرد . زنش هم با اضطراب
 مواظب اطراف است . -

نرس و تکت رایش سوم ۱۵۱۶

دهقان : (در حالیکه به خوک غذا میدهد.) بخور ، لینا . هایل
هیتلر ! وقتی که مخلوق خدا گرسنه باشد ، دیگر دولتی
وجود ندارد .

مبارزِ قدیمی

رأی دهندگان
 کاسه‌های گرمتر از آتش
 دوان دوان آمده‌اند
 تا آزارگیشان را انتخاب کنند
 نه نان ، نه کره ، نه پالتو و غذا
 آنها هیتلر را انتخاب کرده‌اند .

کالو در ورتمبرگ ، ۱۹۳۸ . میدانی بادکان‌های
 کوچک . روبرو دکان قصابی ، جلو دکان شیر
 فروشی . صبح یکروز تاریک زمستانی است .
 دکان قصابی هنوز بسته است ، ولی چراغ‌های
 دکان شیرفروشی روشن است و چند نفر مشتری
 منتظر ایستاده‌اند .

يك خورده بورژوا : مثل اینکه امروز هم از کره خبری نیست ؟
 زن : باندازه درآمدی که شوهرم دارد ، حتماً هست .
 يك پسر جوان : غرغر نکنید ، شنیدید ؟ ! او واضح و آشکار گفته
 است که آلمان احتیاج به توپ دارد ، نه کره .

از این حرف حسابی تر هم نمیشود .
زن : (زیر لب .) همینطور هم هست .

سکوت

پسر جوان : فکر میکنید با کره میتوانستیم را این لندرا اشغال کنیم ؟
همه باینکار احسنت گفتند، اما کسی حاضر نیست
فداکاری بکند .

یک زن دیگر : تند نروید ، ما همه فداکاری میکنیم .

پسر جوان : (مظنون .) مقصودتان چیست ؟

زن دوم : (به زن اول .) وقتی جمع آوری میکنند ، چیزی نمیدهید ؟

- زن اول با حرکت سر تأیید میکند . -

زن دوم : دیدید ، او میدهد . ما همه میدهیم . داوطلبانه .

پسر جوان : همه میدانند این نوع کمک ها چه شکلی دارند . وقتی
پیشوا برای اجرای رسالت و وظایف بزرگش به کمک
احتیاج دارد ، هر فنیگتان اجر و قرب پیدا میکند . غیر
از کهنه پاره کسی چیزی به «کمک زمستانی» نمیدهد .
آنهم بزور ، داوطلبانه فقط حاضرند بید لباسها را بدهند .
اما ما آدم خودمان را میشناسیم . صاحب کارخانه شماره
یازده فقط یک جفت چکمه سواری کهنه هدیه کرده .

خورده بورژوا : مردم عجب بی احتیاطند !

- زن شیرفروش بایش بند سفید از دکان بیرون
میآید . -

زن شیرفروش : الآن دکان را باز میکنیم . (به زن دیگر .) صبح
بخیر ، خانم رول . شنیده اید که دیشب پسر لرت
را برده اند .

زن دوم : لرت قصاب ؟

زن شیرفروش : بله ، پسرش را .

زن دوم : او که عضو اس آ بود ؟

زن شیرفروش : بله بود . پدرش از سال هزار و نهصد و بیست و نه
عضو حزب است . او دیروز اینجا نبود ، رفته
بود خارج از شهر برای شرکت در حراج حیوانات ،
و گرنه او را هم می بردند .

زن دوم : چه کار کرده اند ؟

زن شیرفروش : سرگوشت بوده . اخیراً گوشت باو نمیداده اند و
مجبور بوده مشتریهایش را رد کند . میگویند
در بازار سیاه گوشت تهیه کرده ، حتی شنیده ام
از یک یهودی خریده .

پسر جوان : آنوقت توقع دارید نبرندش !

زن شیرفروش : او آتشش خیلی تُند بود . او باعث شد که زایسلر
پیرمرد را ، که توی خانه شماره ۱۷ می نشیند ،

ببرند. برای اینکه حاضر نشده بود روزنامه «فولکیشن» را مشترک بشود. او یک مبارز قدیمی است.

زن دوم: وقتی برگردد چه حالی پیدا خواهد کرد.

زن شیرفروش: اگر برگردد!

خورده بورژوا: مردم عجب بی احتیاطند!

زن دوم: اینطور بنظر میآید که امروز اصلاً باز نکنند.

زن شیرفروش: بهترین کار همین است! اگر پلیس بیاید حتماً یک

چیزی پیدا خواهد کرد. نیست؟ در حالیکه تهیه

جنس امروز اینقدر مشکل شده است! ما از

شرکت تعاونی میگیریم، آنجا تا حدی راحت

است. (داد میزند.) امروز خامه نداریم! (همه

زیر لب چیزی میگویند.) گویا لت نر هنوز تمام

قسطهای خانه را نداده باشد و امیدوار بوده که

یک طوری بشود که دیگر ازش نگیرند. خدا

خودش میداند چه فکری میکرده.

خورده بورژوا: آنها که نمیتوانند قسط را بکسی ببخشند!

این توقعی کاملاً بیجاست.

زن دوم: پسر لت نر جوان خوبی بود.

زن شیرفروش: وحشی میخواستی پدرش. او پسرش را بزور وارد

اس آ کرده بود. ولی پسرک ترجیح میداد بجای

آن دنبال دخترها بیفتد.

پسر جوان : مقصودتان از «وحشی» چیست ؟
زن شیرفروش : من گفتم وحشی؟ آنوقت‌ها هر وقت کسی حرفی
علیه‌ی حزب می‌زد ، خودش بجوش می‌آمد . اینرا
میخواستیم بگویم . او همیشه مخالف تکروی‌ها
و خودخواهی‌های مردم بود .
خورده بورژوا : دارند باز میکنند .
زن دوم : مجبورند زندگی کنند .

– از دکان قصابی که حالا نیمه‌روشن است ، زن
چاقی بیرون می‌آید ، در پیاده روی می‌ایستد و با انتظار
به‌ته خیابان نگاه می‌کند . بعد رو به زن شیرفروش
می‌کند . –

زن قصاب : صبح بخیر ، خانم شلیشتر . ریشارد ما را ندیدید؟ او باید
مدتی پیش گوشت را آورده باشد !

– زن شیر فروش جواب نمی‌دهد . همه او را خیره
نگاه می‌کنند . او معنی نگاه آنها را می‌فهمد و
بسرعت داخل دکان می‌شود . –

زن شیرفروش : طوری رفتار می‌کند که انگار اصلاً واقعه‌ای اتفاق
نیفتاده ! پریروز با صدایش میدان را بلرزه در –
آورده بود . بنظرم همین باعث شده .
زن دوم : من اصلاً خبردار نشدم ، خانم شلیشتر .

زن شیرفروش: جدی میگوئید؟ برایش یکران خوک مقوائی آورده بودند و او حاضر نشد که آنرا توی ویتزینش بگذارد. قبلاً خودش آنرا سفارش داده بود. چون ازش مؤاخذه کرده بودند که چرا تمام هفته قبل فقط صورت قیمتها هارا توی ویتزین گذاشته بوده است، او جواب داده بوده: من گوشتی که بتوانم توی ویتزین بگذارم، ندارم. وقتی ران خوک مقوائی را آوردند. يك شقه گو ساله هم آورده بودند، که آدم خیال میکرد طبیعی است. - از کوره در رفت و فریاد زد که چیز تقلبی راتوی ویتزینم نمیگذارم و هزار حرف دیگر، همه اش علیه دولت که آدم نمیتواند بازگو کند. بعد مقواها را پرت کرد توی خیابان. آنها مجبور شدند آنرا از توی کثافت جمع کنند.

زن دوم: آخ، آخ، آخ.

خورده بورژوا: مردم عجب بی احتیاطند!

زن دوم: چطور میشود که مردم اینطور افسار گسیخته میشوند؟

زن شیرفروش: آنها آنها یکه خیال میکنند از همه زرنگترند؟

- در این لحظه چراغ دیگری در دکان قصابی

روشن میشود. -

زن شیرفروش: می بینید؟

– مضطرب ویتترین نیمه‌روشن قصابی را نشان
میدهد . –

زن دوم : مثل اینکه يك چیزی توی ویتترین است !
زن شیرفروش : خود لت‌تر است ! پالتو هم تنش است . روی چه
ایستاده ، (یکدفعه فریاد میزند .) خانم‌لت‌تر !
زن قصاب : (از دکان بیرون می‌آید . .) چه خبر است ؟

– زن شیرفروش ویتترین را باو نشان میدهد .
زبانش بند آمده است . زن قصاب نگاهي به
ویتترین می‌اندازد ، فریاد میکشد و بیهوش بر روی
زمین می‌افتد . زن دوم وزن شیرفروش بطرف او
میدوند . –

زن دوم : (سرش را برمیگرداند .) او خودش را توی ویتترین دار
زده است !
خورده بورژوا : يك چیزی بگردنش است .
زن اول : مقوای صورت قیمتهاست . يك چیزی رویش نوشته شده .
زن دوم : رویش نوشته : من به هیتلر رأی دادم .

موعظه کوه

مسیحیان
 ناکزیر و هراسان
 «ده فرمان» را پنهان میکنند
 که باران شتم و نیشخند باریدن بگیرد .
 نمیتوان مسیحی بجای ماند
 چه
 خدایان تازه رانده اند
 خدای یهودی صلحجو را .

بندر لوبك ، ۱۹۳۷ . آشپزخانه يك ماهیگیر که
 ضمناً اطاق نشیمن هم هست . ماهیگیر در بستر
 مرگ است . بالای سراو زن و پسرش در انیفورم
 اس آ - انتظار میکشند ، کشیش آمده است .

مختصر : بمن بگوئید ، واقعاً پس از این زندگی ، زندگی دیگری
 هم وجود دارد ؟

کشیش : گویا شك و تردید شما را رنج میدهد ؟
 زن : اینروزها مرتب میگوید : آنقدر حرف میزنند و وعده و وعید
 میدهند که آدم نمیداند کدامش را باور کند .

شما نباید ناراحت بشوید ، آقای کشیش .

کشیش : پس از این زندگی ، زندگی گائی - جاودان خواهد بود .
محتضر : و بهتر از این ؟

کشیش : بلی .

محتضر : باید هم بهتر باشد .

زن : میدانید ، او خیلی درد و رنج کشیده .

کشیش : بحر فم اطمینان کنید ، خداوند اجر آنرا خواهد داد .

محتضر : راست میگوئید ؟ (پس از چند لحظه سکوت .) شاید آن
بالا آدم بتواند دوباره پوزه اش را باز کند . اینطور

نیست ؟

کشیش : (کمی مضطرب .) در کتاب آمده است که ایمان کوه را

جابجا میکند . شما باید ایمان داشته باشید . ایمان

شمار اسبک تر میکند .

زن : آقای کشیش ، شما نباید تصور کنید که او آدم بی ایمانی است .

او همیشه در هر اسم عشاء ربانی شرکت میکرد . (به

شوهرش با تا کید .) آقای کشیش خیال میکنند

تو چیزی اعتقاد نداری ، اما تو اعتقاد داری ،

نیست ؟

محتضر : بله . . .

سکوت

محتضر : در اینجا چیزی وجود ندارد .

کشیش : مقصودتان از این حرف چیست ؟ در اینجا دیگر چیزی وجود ندارد ؟

محتضر : وجود ندارد دیگر ، اینطور نیست ؟ مقصودم اینست اگر چیزی وجود داشته باشد

کشیش : چه چیزی باید وجود داشته باشد ؟
محتضر : يك چیزی .

کشیش : اما شما که صاحب زن مهربان و پسران بوده اید .
زن : ماها را که داشتی ، مگر نه ؟
محتضر : بله ...

سکوت

محتضر : من میگویم اگر توی زندگی يك خبری بود ...
کشیش : شاید مقصودتان را درست نمی فهمم . مطمئناً مقصودتان این نیست که ایمانی که دارید فقط بخاطر اینست که زندگیتان تنها مشحون از کار و زحمت بوده است ؟

محتضر : (با طرافش نگاه میکند تا چشمش به پسرش میافتد.) و حالا برای اینها بهتر میشود ؟

کشیش : جوانان را میگوئید ؟ امیدواریم .
محتضر : اگر ما يك قایق موتوری داشتیم
زن : بیخود خودت را ناراحت نکن !

کشیش : شما نباید در این لحظه با این نوع چیزها فکرتان را مشغول کنید .

محتضر : مجبورم .

زن : زندگی ما یکطوری خواهد گذشت .

محتضر : ولی ممکن است جنگ بشود .

زن : حالا وقت این حرفها نیست . (روبه کشیش) این اواخر همه اش

در باره جنگ با پسرمان حرف میزند . سر این

موضوع با هم اختلاف پیدا کرده اند .

- کشیش به پسر نگاه میکند . -

پسر : اوبه نهضت اعتقادی ندارد .

محتضر : بمن بگوئید که آیا او ، در آسمان ، میخواهد که جنگ

بشود ؟

کشیش : (با اکراه .) در کتاب آمده است که : رستگاری با

صلحجویان است .

محتضر : ولی اگر جنگ بشود

پسر : پیشوا جنگ نميخواهد .

- محتضر دستش را ، هنگام پس کشیدن ، تکان

بزرگی میدهد . -

محتضر : اگر با وجود این جنگ بشود ...

- پسر میخواهد چیزی بگوید . -

زن : حالا دیگر ساکت شو !

محتضر : (به کشیش ، در حالیکه به پسرش اشاره میکند .) در باره
رستگاری صلحجویان که قبلاً گفتید ، چیزی
برایش بگوئید .

کشیش : فراموش نکنید که سرنوشت همه ما در دست خداوند
است .

محتضر : برایش میگوئید ؟

زن : آقای کشیش که نمیتوانند کاری علیه جنگ بکنند ، عاقل
باش ! در این سال و زمانه از این حرفها نباید زد ،
اینطور نیست آقای کشیش ؟

محتضر : شما خودتان میدانید که همهشان حقه بازند . من نمیتوانم
برای قایم موتور بخرم . برای اینکه موتورها
را برای طیاره هایشان لازم دارند . برای جنگ ،
برای کشت و کشتار ؛ و من وقتی هواطوفانی است
نمیتوانم خودم را بساحل برسانم ، برای اینکه
موتور ندارم . اینها دروغ میگویند ! میخواهند
جنگ راه بیاندازند !

– بیحال به پس میافند .–

زن : (با عجله و ترسان کاسه پراز آب را نزدیک او میبرد و با پارچه
خیس عرق او را پاک میکند .) باین حرفها
گوش ندهید . او دیگر حالش نیست که چه
میگوید .

کشیش : آقای کلازن ، سعی کنید آرام بشوید .

محتضر : در بارهٔ صلحجویان برایش میگوئید ؟

کشیش : او خودش میتواند بخواند . در این باره بقدر کافی در موعظهٔ مسیح بر بالای کوه گفته شده است .

محتضر : او میگوید : این حرفها را يك يهودی زده ، و مزخرف است .

زن : دوباره از سر نگیر ! او مقصودش این نیست . فقط از رفقا و همکارانش چیزهایی شنیده .

محتضر : بله . (روبه کشیش .) مزخرف است ؟

زن : (نگاهی آمیخته با ترس به پسرش میکند .) هائس ، چرا میخواهی آقای کشیش را بیچاره کنی ؟ تو نباید این سؤال

را بکنی !

پسر : چرا نباید سؤال کند ؟

محتضر : مزخرف است یا نه ؟

کشیش : (پس از سکوتی دراز ، ناراحت و با اکراه .) غیر از آن در کتاب آمده است : آنچه را که متعلق بخداست ، بخدا و آنچه را که متعلق به قیصر است ، به قیصر بدهید .

– محتضر به پس میافتد . زن پارچه خیس را روی پیشانی او میگذارد . –

۲۱ شعار

مرک در راه اغیارا
چون مطلبی بدیهی
باخون جوانان عجین میکنند .
مرک آسان نیست
ولی
مشت معلم را می بینند
و میترسند که ترسان باشند .

شهر کمینیتز، ۱۹۳۷ . اطاقی در سازمان جوانان
هیتلری . عده‌ای پسر بچه که اکثراً ماسک ضد
گاز بصورت دارند . چند نفر از آنها به پسر -
بچه‌ای نگاه میکنند که ماسک ندارد و تنهاروی
يك نیمکت نشسته است و لب‌هایش را تکان میدهد
کوئی دارد چیزی را تمرین میکند .

پسر بچه اولی : هنوز هم نخریده .
پسر بچه دومی : مادرش برایش نمیخورد .
پسر بچه اولی : ولی او باید بداند که نداشتن آن برای پسرش
ننگ است .

پسر بچه سومی : اگر پول نداشته باشد

پسر بچه اولی : در حالیکه چاقه زیاد سر بسرش میگذارد !

پسر بچه دومی : او هنوز هم سرود «شعار» را تمرین میکند .

پسر بچه چهارمی : هم‌اش دو بند است و او چهار هفته است که

دارد یاد بگیرد !

پسر بچه سومی : او خیلی وقت است که بلد است .

پسر بچه دومی : از ترس موقع خواندن گیر میکند .

پسر بچه چهارمی : خیلی هم بد است ، اما خنده‌دار ، نیست ؟

پسر بچه اولی : آدم روده‌بر میشود . (اورا صدا میزند .) پشیرر ،

یاد گرفتی ؟

- پسر بچه پنجمی ، سرش را پریشان بلند میکند ،

مقصود او را میفهمد و سرش را تکان میدهد . بعد

دوباره شروع بتمرین میکند . -

پسر بچه دومی : چاقه برای این سر بسرش میگذارد که ماسک ضد

گاز ندارد .

پسر بچه سومی : خودش میگوید برای اینست که با او به سینما نرفته .

پسر بچه چهارمی : اینرا من هم شنیده‌ام . بنظر شماها راست است ؟

پسر بچه دومی : ممکن که هست . من هم حاضر نیستم با چاقه بسینما

بروم اما او جرئت اذیت کردن مرا ندارد ، چون

مادرم این حرفها سرش نمیشود و جنجال پیا می‌کند .

پسر بچه اولی : مواظب باشید . چاقه آمد .

- پسر بچه‌ها خبردار در دو صف میایستند . مزد
چاقی که سر دسته آنهاست وارد می‌شود . هایل
هیتلر میگویند . -

سردسته : بشمارید !

- می‌شمارند . -

سردسته : ماسک‌ها به صورت !

- پسر بچه‌ها ماسک‌های ضد گاز را بصورتشان
میزنند . ولی عده‌ای از آنها ماسک ندارند . آنها
فقط حرکات زدن ماسک را میکنند . -

سردسته : اول سرود . کی آنرا میخواند ؟ (طوری بردیف آنها
نگاه میکند که نشان بدهد دارد یکی را انتخاب
میکند . بعد یکدفعه .) پشیرر ! تو مثل اینکه
از همه بهتر بلدی .

- پسر بچه پنجمی از صف بیرون می‌آید و جلوی
آن میایستد . رنکش مثل کچ شده است . -

سردسته : آنرا یاد گرفته‌ای ، هنرمندِ کبیر ؟ !

پسر بچه پنجمی : بله قربان ، سردسته !

سردسته : پس یالا ! بند اول !

پسر بچه پنجمی :

مرگ را چشم در چشم دبدن
شعار زمان ماست .
اگر روزی بجههات فرستند
ترس را آبدیده‌ای .

سردسته : چرا داری توی شلوارت میشاشی ! ادامه بده ! بند دوم !

پسر بچه پنجمی :

سپس بکش ، بدر ، بزَن
که پیروزی مان

- گیر میکند و کلمات را تکرار میکند پسر بچه‌ها
بزور جلوی خنده‌شان را میگیرند . -

سردسته : باز هم که یاد نگرفته‌ای ؟

پسر بچه پنجمی : بله قربان ، سردسته !

سردسته : بنظرم توی خانه چیزهای دیگری یاد میگیری ،

نیست ؟ (یکدفعه داد میزند .) ادامه بده !

پسر بچه پنجمی :

که پیروزی مان آنرا طلب میکند .
بیاموز که شکایت که شکایت شناسی
بیاموز که شکایت شناسی
باین خاطر بده باین خاطر بمیر .

سردسته : مثل اینکه دارد کوه میکند !

خبر گلوله باران بندد «آلمریا» به سر بازخانه‌ها میرسد

اینک، سر بازانند
که با خورش و گوشت بریان
پر وار میشوند
تا برایش بجنگند
و هرگز نپرسند
برای که می‌جنگند .

برلین ، فوریه ۱۹۳۷ . راهروئی در یک سر بازخانه .
دو کارگر جوان در حالیکه هر یک بسته‌ای در دست
دارند می‌خواهند به بیرون بروند . آنها با ترس
باطراف خود نگاه میکنند .

جوان اول : امروز همه مضطربند ، نیست ؟
جوان دوم : می‌گویند ممکن است سر اسپانیا جنگ بشود .
جوان اول : رنگ بعضی‌ها مثل ماست شده .
جوان دوم : برای اینکه ما دیشب «آلمریا» را بگلوله بسته‌ایم .
جوان اول : آلمریا کجاست ؟

جوان دوم : در اسپانیا ، هیتلر تلگراف کرده که يك كشتی جنگی آلمانی فوراً آلمریا را بگلوله به بندد . برای اینکه آنها سرخ‌اند و سرخ‌ها باید در مقابل رایش سوم تنبانه‌شان را زرد کنند . حالا ممکن است جنگ شروع بشود .

جوان اول : و حالا خودشان زرد کرده‌اند .
جوان دوم : بله ، زرد که کرده‌اند .
جوان اول : اگر از جنگ اینقدر وحشت دارند که رنگشان مثل ماست میشود و زرد میکنند ، پس چرا اول خودشان اینکارها را میکنند .

جوان دوم . آنها فقط بخاطر خوش آمد هیتلر نفس کش میکنند .
جوان اول : ولی مگر هر چه هیتلر میخواهد آنها هم نمیخواهند؟
همه آنها طرفدار هیتلرند . چون او این ارتش جدید را ایجاد کرده .
جوان دوم : همینطور است .

سکوت

جوان اول : بنظر تو حالا میتوانیم برویم ؟
جوان دوم : صبر کن ، و گرنه تو دل يك ستوان سر در می‌آوریم ، آنوقت همه اینهارا از زمان میگیرد و آنها هم لومیروند .
جوان اول : جداً آدمهای نازینی هستند که میگذارند هر روز باینجا بیائیم .

جوان دوم : آنها هم مثل ما ملیونر که نیستند ، آنها میدانند
اوضاع از چه قرار است . مادرم هفته‌ای ده مارک
میگیرد و ماسه نفریم . فقط پول سیبزمینی میشود .
جوان اول : اما باینها در اینجا غذای حسابی میدهند . امروز
کتلت دارند .

جوان دوم : امروز چندتا گرفتتی ؟

جوان اول : يك کفگیر ، مثل همیشه ، چطور مگر ؟

جوان دوم : بمن امروز دو تا کفگیر دادند .

جوان اول : بگذار ببینم ، من فقط یکی گرفتم .

– جوان دوم باو نشان میدهد . –

جوان اول : حرفی با آنها زدی ؟

جوان دوم : نه ، مثل همیشه فقط صبح بخیر گفتم .

جوان اول : من نمی فهمم . من هم مثل همیشه گفتم ، هایل هیتلر .

جوان دوم : مسخره است ، من دو تا کفگیر گرفتم .

جوان اول : علتش را نمی فهمم .

جوان دوم : من هم همینطور . – مثل اینکه میتوانیم برویم .

– بسرعت دور میشوند . –

ایجاد کار

اینک ، کار آفرینان
 که مرد فقیر
 طعمه آنهاست
 میبرندش، میآورندش ، بهر جا که بخواهند
 چه مرد فقیر خدمتگزار است
 و می بایست دین خود را
 - با خون و عرق -
 به ماشین جنگی آنها ادا کند .

اشپاندا ، ۱۹۳۷ . يك کار گر هنگام مراجعت از کار،
 زن همسایه اش را در خانه می یابد .

زن همسایه : شب بخیر آقای فن . من آمده بودم از خانمتان کمی
 نان قرض کنم . ایشان رفتند بیرون و همین الان بر-
 میگردند .

مرد : با کمال میل، خانم دیتس . در باره کاری که بمن داده اند، چه
 میگوئید ؟

زن همسایه : بله این روزها همه کار میدهند . شما در کارخانه جدید

موتور سازی هستید . نیست ؟ پس حتماً بمب افکن
میسازید ؟

مرد : تا دلثان بنخواهد .

زن همسایه : حالا بآنها در اسپانیا احتیاج دارند .

مرد : چرا در اسپانیا ؟

زن همسایه : آدم از گوشه و کنار میشوند که چه چیزهائی بآنجا
میفرستند . واقعاً که ننگ آور است .

مرد : مواظب حرفهایتان باشید ؟

زن همسایه : حالا دیگر شما هم جزء آنها شده اید ؟

مرد : من جزء هیچ چیز نیستم ، من فقط سرکاری که گفتند میروم .
مارتا کجاست ؟

زن همسایه : شاید بهتر بود قبلاً ذهنتان را آماده میکردم . ممکن
است خبر ناراحت کننده ای باو رسیده باشد . وقتی
وارد شدم ، پستچی داشت از در میرفت بیرون .
گویا نامه ای آورده بود که باعث ناراحتی خانمتان
شد . من بخودم گفتم بهتر بود میرفتم از شیرمانان
قرض میگرفتم .

مرد : پس که اینطور . (داد میزند.) مارتا !

- زنش داخل میشود . لباس عزابرتن دارد . -

مرد : چه خبر شده ؟ کی مرده ؟

زن : فرانتس . امروز يك نامه آمد .

— نامه را به او میدهد .—

زن همسایه : خدا نیاورد ! چه بلائی بسرش آمده ؟
مرد : دريك حادثه بوده .

زن همسایه : او خلبان بود . اینطور نیست ؟
مرد : بله .

زن همسایه : سقوط کرده ؟

مرد : در اشتتین . اینجا نوشته اند : ضمن تمرین شبانه در محل تمرین
نظامی .

زن همسایه : او حتماً آنجا کشته نشده . این حرفها را بمن نمیتوانید
بزنید .

مرد : من چیزی را گفتم که اینجا نوشته . نامه را فرمانده آنجا
نوشته است .

زن همسایه : خودش هم تازکیها از اشتتین نامه مینوشت ؟
مرد : ناراحت نباش مارتا ، فایده‌ای ندارد .

زن : (گریه کنان .) میدانم فایده ندارد .

زن همسایه : برادران چه آدم نازنینی بود . میخواهید برایتان
قهوه درست کنم ؟

مرد : بله ، اگر این لطف را بکنید که خیلی ممنون میشویم ، خانم
دیتس .

زن همسایه : (عقب ظرف میگردد .) اینجا خبرها همیشه مثل
پتك میمانند .

زن : تومیتوانی خودت را بشوئی ، هربرت . خانم دیتس اجازه میدهند .

مرد : عجله‌ای ندارم .

زن همسایه : او از اشتتین برایتان نامه نوشته بود ؟

مرد : نامه‌هایش همیشه از اشتتین می‌آمد .

زن همسایه : (بدون مقدمه .) آهان ، حالا فهمیدم . اوراهم فرستاده بودند جنوب .

مرد : جنوب ؟ یعنی چه ؟

زن همسایه : خیلی دور ، در جنوب ، در اسپانیای زیبا .

مرد : (چون زتش دوباره به حقوق افتاده است .) خودترا کنترل کن ، مارتا . شما نباید این حرف‌ها را میزدید . خانم دیتس .

زن همسایه : من فقط دلم میخواست میدانستم ، اگر شما به اشتتین برویدو بخواهید برادر زنتان را بیاورید ، بشما چه میگویند ؟

مرد : من باشتتین نمیروم .

زن همسایه : آنها دور همه چیز را قشنگ درزمیگیرند . حالا او

را تبدیل به یک قهرمان میکنند که شما جرئت حرف زدن نداشته باشید . یکنفر توی آبجو فروشی تعریف میکرد : وقتی یکی از بمب افکن‌ها سقوط میکند ، آدم‌هاییکه توی آن هستند باچتر می‌پرنند بیرون . آنوقت بمب افکن‌های خودی دیگر آنها را تو

هوا بمسلسل می بندند که زنده بدست سرخ هانفتند
 و بتوانند از آنها دریاورند که مال کدام مملکت
 هستند .

زن : (که حالش دارد بهم میخورد .) کمی آب بده بمن ، هربرت ،
 حالم دارد بهم میخورد .

زن همسایه : من نمیخواستم ناراحتتان کنم. ولی به بینید چطور روی
 همه چیز را پرده میکشند ! آنها خودشان میدانند
 دارند جنایت میکنند ، بهمین دلیل آنرا از مردم
 مخفی میکنند . در این مورد هم میگویند در یک تمرین
 کشته شده ! کدام تمرین ؟ دارند جنگ میکنند !

مرد : حداقل اینقدر بلند حرف نزنید . (بزنش .) حالت بهتر شد ؟
 زن همسایه : شما هم از آنهایی هستید که همه چیز را زیر سبیلی
 در میکنند . توی این نامه نتیجه اش را کف دستتان
 گذاشته اند !

مرد : خواهش میکنم ساکت بشوید !

زن : هربرت !

زن همسایه : برای اینکه کار بهتان داده اند میگوئید ساکت باشم !
 اما به برادر زنتان هم کار داده بودند ! درست با
 یکی از آن طیاره هائی کشته شده که شما توی کارخانه
 «موتورسازی» میسازید .

مرد : دیگر دارید زیاده روی میکنید خانم دیتس . من آن را ساخته ام ؟
 دیگران چه میسازند؟ شوهر خودتان کجا کار میکند؟

لامپ میسازد . نیست ؟ بنظر تان لامپ برای جنگ
نیست ؟ فقط برای روشنائی است ! اما روشنائی برای
چیست ؟ چه چیز را با آن روشن میکنند ؟ شاید
تانک ها را با آن روشن بکنند ؟ یا یک کشتی جنگی
را ؟ و یا همان طیاره ها را ؟ اما میگویند : او فقط
لامپ میسازد ! خدا یا ! دیگر چیزی باقی نمانده که
برای جنگ نباشد ، اگر نخواهم برای جنگ کار کنم ،
پس کجا کار کنم ؟ میگوئید از گرسنگی بمیرم ؟
زن همسایه : (آهسته .) من نمیگویم شما باید از گرسنگی بمیرید .
معلوم است که باید کار کنید . من این جنایتکارها
رامیگویم . عجب کاری بر ایمان ایجاد کردند !
مرد : (جدی .) توهم نباید سیاه تنت کنی ، مارتا . از این کار
خوششان نمیآید .

زن همسایه : نمیخواهند که مردم بپرسند برای چیست .

زن : (آرام .) مقصودت اینست که در بیاورم ؟

مرد : بله ، والا دوباره کارم را از دست میدهم .

زن : در نمیآورم

مرد : مقصودت چیست ؟

زن : در نمیآورم . برادرم مرده ، میخواهم سیاه بیوشم .

مرد : اگر این لباس را رُزا روز مرگ مادر برایت نخریده بود ،
حالا آنرا نداشتی که بیوشی .

زن : (با فریاد .) من اجازه نمیدهم که عزاداریم را قدغن کنند !

حالا که او را کشته‌اند، حداقل باید بگذارند برایش
گریه کنم. اینکار تابحال سابقه نداشته! دنیا تا
حالا چنین چیزی بخودش ندیده بوده. اینها
جنایتکارند!

زن همسایه: (در حالیکه مرد از تنفر زبانش بند آمده و سر جایش
بی حرکت مانده است.) خواهش میکنم، خانم فن.
مرد: (با صدای گرفته.) اگر بزدن این حرفها ادامه بدهی، غیر از
اینکه کارمان را از دست میدهیم، بلاهای دیگر هم
سرمان خواهد آمد.

زن: بیایند مرا ببرند! بازداشتگاه زنانه که دارند، بیایند مرا
بیاندازند تویش، برای اینکه برادرم را کشته‌اند و
من گریه میکنم. برادرم در اسپانیا چی کم کرده بود؟
مرد: حرف اسپانیا را نزن!

زن همسایه: با این حرفها خودتان را بدبخت میکنید. خانم فن.
زن: برای اینکه کارت را از دست بگیرند باید دم تزئیم. برای
اینکه اگر برایشان بمب افکن نسازیم از گرسنگی
سقط میشویم؟ حالا هم سقط میشویم، مثل فرانتس.
برای او هم کار پیدا کرده بودند، منتهی یکمتر
زیر زمین. این جور جا را بدون آنها هم میتوانست پیدا
کند.

مرد: (میخواهد با دست جلوی دهان زنش را بگیرد.)

ساکت باش، اینکه فایده ندارد.

زن: چه چیز فایده دارد؟ پس يك کاری بکن که فایده داشته باشد!

۲۴ رفراندم

و هنگامیکه دیدیم
برای جنگ بسیج شده‌اند
فریاد برآوردیم
کیست از شما که بگوید : نه ؟
خاموش مماندا
که جنگی که شمارا بدان کسبل میدارند
نمیتواند از آن شما باشد

برلین، ۱۳ مارس ۱۹۳۸ . دريك آپارتمان پرولتري
دو کارگر و يك زن . پشت در اطاق كوچك را با
چوب پرچم محکم کرده‌اند . از راديو صدای هورا،
ناقوس کلیسا و غرش هواپیما می‌آید . صدائی می‌گوید:
«واکنون پیشوا وارد وین میشود.»

زن : مثل يك دریا است .

کارگر پیرتر : بله ، پیروزی بدنبال پیروزی .

کارگر جوان‌تر : و مغلوب ما هستیم .

زن : حالا که اینطور است .

کارگر جوان تر: گوش کن، چطور فریاد میکشند، مثل اینکه چیزی بهشان داده اند!

کارگر پیرتر: بله، يك ارتش مهاجم.

کارگر جوان تر: آنوقت اسمش را گذاشته اند «رفراندوم». يك ملت،

يك رایش. يك پیشوا! آلمانی این را میخواهی؟ و

ما نمیتوانیم در باره این رفراندوم حتی يك بیا نیه

هم بدهیم، آنهم توی این محله کارگری نویه کلن.

زن: چرا نمیتوانیم؟

کارگر جوان تر: خطرناک است.

کارگر پیرتر: بخصوص حالا که کارل لورفته، آدرس ها را از کجا

بیاوریم.

کارگر جوان تر: کسی را هم نداریم که متن آنرا بنویسد.

زن: (براديو اشاره میکند.) او برای این حمله صد هزار آدم

در اختیار داشته، و ما معطل یکنفریم. عالیست!

اگر اینطور پیش برود و او هر چه بخواهد در

اختیار داشته باشد، پیروز خواهد شد.

کارگر جوان تر: (عصبانی.) پس میگوئی نبودن کارل اهمیت ندارد؟

زن: اگر اینطور است پس بهتر است راهمان را بکشیم و برویم.

کارگر پیرتر: عیناً همین طور است. ما نباید بیخود خودمان را گول

بزنییم. تردیدی نیست که بیرون آوردن يك بیانیه

روز بروز مشکل تر میشود. ما نباید طوری خودمان

را نشان بدهیم که این جنجال پیروزی را (براديو

اشاره میکند.) نشنیده‌ایم. (بزن.) اقرار کن،
هر بار که او چنین صحنه‌ها تیرا می‌بیند، این
احساس را پیدا میکند که روز بروز قوی‌تر میشوند.
بنظر تو این غریب و فریاد از گلوی که در می‌آید؟
آیا چیزی شبیه صدای يك ملت نیست؟

زن : شبیه صدای بیست هزار آدم مست است که پول آبجوشان
را کس دیگری داده باشد.

کارگر جوان‌تر : شاید فقط ما این عقیده را داریم؟
زن : ما و آدم‌هایی مثل ما.

- زن يك کاغذ مچاله شده را صاف میکند. -

کارگر پیرتر : این چیست؟

زن : این رونوشت يك نامه است. چون توی اطاق سروصدا زیاد
است میتوانم آنرا بلند بخوانم.

- میخواند. -

«پسر عزیزم! فردا دیگر زنده نخواهم بود.
موقع تیرباران معمولاً ساعت شش صبح است.
با این حال این نامه را مینویسم که تو بدانی در عفا بدم
تغییری پیدا نشده است. من تقاضای عفو هم
نکرده‌ام، چون جنایتی نکرده‌ام. من فقط به
طبقه‌ام خدمت کرده‌ام. هر چند اینطور بنظر می‌آید

که نتیجه‌ای از آن حاصل نشده ، ولی حقیقت
 غیر از آن است . هر کس در سنگر خودش ؛
 باید شعار ما باشد ؛ وظیفه ما خیلی سنگین است ،
 اما بزرگترین وظیفه ایست که وجود دارد : نجات
 بشریت از قید آنهاییکه او را ببند کشیده‌اند .
 قبل از آن زندگی ارزش ندارد ، مگر باین
 خاطر . اگر این را همیشه جلوی چشمان نداشته
 باشیم بشریت تا حد بربریت سقوط خواهد کرد .
 توهنوز خیلی کوچک هستی ، اما مانعی ندارد که
 همیشه بیادت باشد که متعلق بکدام طرف هستی .
 به طبقات وفادار بمان ، در اینصورت تحمل این
 سرنوشت درد ناک برای پدرت بیهوده نخواهد
 بود ، زیرا آنچه را تحمل میکنم آسان نیست .
 مواظب مادر و خواهرها و برادرهایت باش ، چون
 تو بزرگتر از همه هستی . تو باید شجاعت داشته
 باشی . پدری که دوستدار توست بهمه شماها سلام
 میرساند . »

کارگری‌تر : آنقدرها هم کم نیستیم .

کارگر جوان‌تر : در بیانیه رفرا ندوم چه باید بنویسیم ؟

زن : (متفکر .) فقط يك کلمه : نه !

تذکر

« ترس و نکبت رایش سوم » براساس گزارش کسانی که وقایع را بچشم خود دیده‌اند و نیز اخبار روزنامه‌ها نوشته شده است. و برای اولین بار توسط « Malik-Verlag » در پراگ بطبع رسیده، ولی بعلت حمله هیتلر به چکسلواکی و اشغال پراگ، انتشار آن میسر نشده است.

صحنه‌های این نمایشنامه تحت عنوان :

'The Private Life of The Master Race'

در نیویورک و سان فرانسیسکو در سه قسمت اجرا شده است:

قسمت اول : صحنه‌های ۲، ۳، ۴، ۱۳ و ۱۴ .

قسمت دوم : صحنه‌های ۸، ۹، ۶ و ۱۰ .

قسمت سوم : صحنه‌های ۱۵، ۱۹، ۱۷، ۱۱، ۱۸،

۱۶، ۲۰ و ۲۴ .

عنصر اصلی دکوراسیون این نمایشنامه، ارا به زره‌دار کلاسیک ارتش نازی است. این ارا به در طول نمایش چهار بار ظاهر میشود: در اول نمایش، میان قسمت‌ها و در پایان. میان صحنه‌ها و هر زمان که وحشت شروع میشود و میخواهند مردم را سوار ارا به کنند،

تنها صدای چرخهای ارابه شنیده میشود . غیر از آن صدائی نیز قبل یا بعد از بعضی از صحنه‌ها بگوش میرسد .

برای مثال :

قسمت اول .

در میان تاریکی ، در حالیکه مارشی گوش خراش و وحشیانه بگوش میرسد ، يك تابلوی بزرگ راهنمانمایان میشود . روی آن نوشته شده است : « بطرف لهستان » . پهلوی این تابلو ارابه زره دار ایستاده است . بر روی ارابه ۱۲ الی ۱۶ سرباز مسلح ایستاده اند که کلاه خود بر سر دارند و تفنگهایشان را میان زانوانشان گذاشته‌اند . صورت‌های آنها مثل کج سفید است .

آنگاه صدای کر بگوش میرسد :

اکنون که پیشوا . . .

. . . بادستهای آهنین .

صحنه دوباره تاریک میشود . ولی صدای سنگین حرکت چرخ های ارابه تا چند لحظه دیگر بگوش میرسد . سپس دوباره روشن میشود . صحنه پلکان‌خانه‌ایست . بالای آن حروف سیاه بزرگی آویزان است :

برسلاو ، شوستر کاسه شماره ۲ .

هنكام آغاز این صحنه ابتدا «صدا» طنین انداز میشود :

همسایه به همسایه خیانت میکند ...
... سوار کردیم برارابه جنگی مان .

مگر سربازان ارابه زره‌دار

فصل، از قسمت اول :

اکنون که پیشوا
در آلمان ، بادست آهنین
نظمش را ایجاد کرده است
فرمان داد
تا با سلاح هایمان آنرا
در کشورهای دیگر نیز گسترش دهیم .
گوش بفرمان سرورمان
برخاستیم
با قدرت
- و آنروز روزی از ماه سپتامبر بود -
برق آسا
شهری را تسخیر کردیم
- يك شهر قدیمی در قلب لهستان -
ودیری نیائید که
اروپا ارابه آغشته بخونمان را دید

از کرانه سن تاساحل ولگا
آخر پیشوایمان از ما
ملتی برتر پدید آورده ، بادستهای آهنین .

قبل از قسمت دوم :

خیانت و دشمنی
نفرین جهان میشود
و ارابه ما راهش را میرود :
دشمنی از دور
دستمال سفیدش رانگان میدهد
و خیانت
در برویمان میگشاید .
و باز ارابه ماست که همچنان پیش میرود
بسرزمین های پست هلند
و بر مزارع تابستانی فلاندر .
و بزیر چرخ ارابه هیتلر میروند
ملتهائیکه
نمیخواهند عصر جدید را به بینند .
و او آنچه اول بار
بمردم آلمان هدیه کرد
اینک برای همه ساکنان اروپا میآورد :

و از دریای یخبندان
تا ساحل مدیترانه
صلیب شکسته می‌کارد .

قبل از قسمت سوم :

همانا کروپ فن بوهلن
ارابه‌مان را ساخت
و آقای تی سن چرخش را
جا انداخت و
سه بانکدار
- که میدانستند مال از کجا بدست می‌آید -
و دوازده یونکر
- که چگونگی کار و فرصت مناسب را می‌شناختند . -

بعد از قسمت سوم (پایان) :

بسومین زمستان
ارابه تسخیر جهان
یکباره ایستاد
ترسی همه را فرا گرفت :

زیاد دور نرفته ایم ؟
دوباره روی بلادمان رامی بینیم ؟

چه ، در راه شرق
انبوه برف
تاج گل پیروزی پیشوارا پوشاند
و برای نخستین بار
ارابه نمیخواست بجلورود
بسومین سال ، درس زمین مرد فقیر .
برده ای هستیم در طلب بردگی جهان آمده
قهر زده ای بقهر پرداخته
که دریمین و یسارمان مرگ ایستاده است
راه وطن دراز است ، و هواسرد .

صدا

قبل از صحنه ۲ :

همسایه به همسایه خیانت میکند
مردم کوچک یکدیگر را قصابی میکنند .
و دشمنی در خانه ها و محله بارور شد
و ما با قدمهای استوار بر راه افتادیم

و بر ارا به مان سوار کردیم
هر که را زنده مانده بود :
همه يك ملت را
- که یا خیانتگر بود ، یا خیانت دیده -
سوار کردیم بر ارا به جنگی مان -

بعد از صحنه ۳ :

از آشپزخانه و کارگاه ، نامحل کمک به بیکاران
آدم برای ارا به مان آوردیم
آدم فقیر ، آدم فقیر را با ارا به میکشید .
بیوسه ای یهودائی او را بر ارا به می نشانیدیم
و با ضربه ای به پشتش
- نشان دوستی -
نشانش میکردیم برای ارا به جنگی .

بعد از صحنه ۴ :

نفاق مردم ما را بزرگ کرد .
زندانیان ما
در بازداشتگاه هم بر سر هم میکوبیدند

با اینهمه همه بر روی ارا به مان آمدند .
زندانیان
و زندان بانان
آنکه ستم کرده بود
و آنکه ستم دیده بود
همه بر فراز ارا به جنگی مان ایستادند .

بعد از صحنه ۱۳ :

ما برای مرد سر بزیری که کار میکرد ، دست زدیم
وما تهدیدش کردیم
گلدان گل در عرق ریز گاهش نهادیم
و اس اس بر در خروجی آن
در میان گلوله های تشویق و گلوله های مسلسل
اورا بر ارا به جنگی مان سوار کردیم .

قبل از صحنه ۸ :

مادران بر تانی
در حالیکه کود کانشانرا بر سینه می فشارند
بُهت زده
در آسمان چیزی را جستجو میکنند

چیزی ، ساخته و پرداخته خردمندان ما
چه ، مردان خردمندهم
برارابه ما سوارند
شاگردان اینستاین کذائی
البته - پس از درسی که پیشوا
درباره دانش آریائی با آنان داد .

فیل از صحنه ۹ :

يك طبيب هم بر روی ارا به هست
که تشخیص میدهد
زن کدام کارگر معدن لهستانی باید
به فاحشه خانه در کراکوی
فرستاده شود
و او چابک و بیدرنک است
بیاد بود از دست رفتگی زنش
که يك یهودی بود و عذرش را خواستند
چه ، جفتگیری ملت آقا حسابی دارد
و حکم را پیشواست که :
کم، با کی بخوابد .

قبل از صحنه ۶ :

براین ارا به قاضی هم داریم
مبتکر در کروگان گرفتن
چابک در بداد گاه کشیدن صدقربانی
متهم به فرانسوی بودن
و علاقه بوطن
آری ، قضات ما میدانند حقوق آلمان چیست
و نیز میدانند از آنها چه میخواهند .

قبل از صحنه ۱۰ :

یک معلم هم بر ارا به مان هست
اکنون سروان است با کلاهی از فولاد
او درس میدهد به
ماهگیران نروژ و شرابسازان شامپانی
چه ، روزی در هفت سال قبل
- محو است اما فراموش نشده -
او در میان خانواده اش درس میداد :
جاسوس مستحق کینه است .
و بهر جا که پایمان رسید ، پدر را برابر پسر نشانندیم

ودوست رامقابل دوست .
ومادربلاد غربت کاری نکردیم
که پیش از آن درسرزمین خودی نکرده باشیم .

قبل از صحنه ۱۹ :

ودکانی غیراز دکان ماوجود ندارد
وهیچکس نمیداند تاکی از آن ماست .

قبل از صحنه ۱۷ :

وماگرسنه میآئیم وملخ وار
وسرزمینهای گسترده را بهفت روز میرویم
چه بجای کره بماتوپ داده اند
ومدتهای مدیدی است که علف بآردمان میزنیم .

قبل از صحنه ۱۱ :

وبهرجا پایمان برسد ،
مادرها امنیت ندارند وبچهها
زیرا که ما بکودکان خودمان نیز

رحم نکرده ایم .

قبل از صحنه ۱۸ :

وغله در انبار ایمنی ندارد
چون چهارپا در طویله .
زیرا چهارپای خودمانرا نیز از ما گرفته اند .

قبل از صحنه ۱۶ :

وماپسرانشانرا میگیریم و
دخترانشانرا
واز رقت قلب سیب زمینی بیایشان میریزیم
ومیگذاریم فریاد «هایل هیتلر» بر آورند
چون مادران خودمان
آنچنانکه بسیخ کشیده ها .

قبل از صحنه ۲۰ :

وخدائی نیست
جز آدولف هیتلر .

برنولت برشت ۱۹۶۱

قبل از صحنه ۲۴ :

وما ملت‌های دیگر را لگد مال میکنیم
همانگونه که ملت خودمان را لگد مال کردیم .

پایان

انتشارات مروارید منتشر می کند.

ارباب پونتیلا و برده اش ماتی برتولت برشت ترجمه شریف لنکرانی

« « « ننه کوراژ

« « « کنگره سپیدشویان

« « « راینهارد کیپهارت بازپرسی اوینهایمر



انتشارات مروارید

خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه